

رایحه‌ی ممنوع

آنتی‌سالاریان

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	سالاریان، آنتیا
عنوان و نام پدیدآور	رایحه‌ی ممنوع / آنتیا سالاریان
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۹۰۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 424 - 0
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۳۴۸ الف ۷۱۷۲۴ ر ۲ ۱۳۹۷
رده‌بندی دیوبی	: ۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۵۱۱۹۰

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

رایحه‌ی ممنوع

آنتیاسالاریان

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۷

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان: آنتیا حسن نوری

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-424-0

فصل اول

با دست‌های مشت شده و ابروهایی در هم گره خورده از پلکان مارپیچی بالا می‌رفتم. کف تخت و صاف کفشم روی سنگ سفید پله‌ها سُرمی خورد. دستم را به نرده‌ی چوبی گرفتم و نفس‌نفس‌زنان خودم را به سالن طبقه‌ی بالا رساندم. دست به کمر ایستادم و چند بار پشت هم نفس عمیق کشیدم. صدای موزیک هاوسی که خانه را پر کرده بود به وضوح طبقه‌ی اول به گوش نمی‌رسید. سرم را به این طرف و آن طرف چرخاندم. چشمم به میز دایره‌ای شکلی به رنگ قهوه‌ای افتاد که چند پسر جوان دورش نشسته بودند. کارت‌ها روی میز پخش بود و از فازی که هر یک از پسرها با آهنگ گرفته بودند، می‌شد نتیجه را حدس زد. یکی دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرده و به سقف خیره شده بود. انگار هنوز به رقابت تنگاتنگ چند دقیقه‌ی پیش فکر می‌کرد. دیگری کت اسپرتش را از پشت صندلی برمی‌داشت و خنده‌کنان سر و دستش را با ریتم آهنگ تکان می‌داد. حسابی همه را سرکیسه کرده بود.

نگاهم را به پسری با پوست کاراملی و موهای تراشیده‌ای که بلندی‌اش به یک سانت هم نمی‌رسید دادم. چشم‌های زاغش را به لیوان کنار دستش دوخته بود. مطمئن بودم لیوانش به لطف رفیق صمیمی و قوی هیکلی که کنارش نشسته بود یک لحظه هم خالی نمانده. سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم. امشب هم بازی کرده بود.

با سر انگشت عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. می‌باخت و من زیر بار قرض و بدهکاری‌اش فرو می‌رفتم! دردسر می‌ساخت و من تنها راه نجاتش می‌شدم. چشمش که به من افتاد از جا بلند شد. با دست به شانه‌ی دوستش زد و به سمتم آمد. نگاهش را می‌دزدید و با کف دست شانه و پشت گردنش را ماساژ می‌داد. با سر به پله‌ها اشاره کرد. چشم‌غره‌ای نثارش کردم و به راه افتادم. از خانه بیرون زدیم. هنوز نمی‌توانست نگاهم کند. سرش را پایین انداخته و ساکت به نظر می‌رسید. سوئیچ ماشین را بین انگشت‌هایش بازی می‌داد. با

صدایی گرفته گفتم:

— بهت گفتم امشب نیایم!

از کنارم گذشت و پله‌ها را آهسته پایین رفت. دزدگیر را زد و به سمت هیوندا آی بیست سفید رنگش به راه افتاد. سوار ماشین شدم و کیفم را روی پایم گذاشتم. در را که بست چراغ ماشین هم خاموش شد و در تاریکی فرو رفتیم. صدای خش‌دارش توی گوشم پیچید:

— چی کار می‌کردم؟ می‌خواستم حال و هوات رو عوض کنم. این قیافه‌ی ماتم زده‌ات عذابم می‌ده. دوست ندارم دیگه بریم دیدنش. هر دفعه موقع برگشتن همین طوری می‌شی.

زیرلب گفتم:

— منو بیهونه نکن! می‌خواستی بیای دار و نداشت رو پای میز قمار بازی.

سرایدار که مردی پیر با کمری خمیده بود، درهای قهوه‌ای رنگ باغ را باز کرد و به احترام تعظیم بلند و بالایی کرد. پندار سری برای پیرمرد تکان داد و گفت:

— چطوری باید بگم تا باورت بشه؟ دوست ندارم این طوری ببینمت.

سرم را به شیشه تکیه دادم. انگار تصویر مات درخت‌ها، خیابان‌های خالی از ماشین و پیاده‌روها انعکاسی در ذهنم نداشت. شهر غرق سکوت بود و تنها صدای موتور ماشین به گوشم می‌رسید.

می‌خواستم بگویم که چقدر ملاقات آن روز حال را بد کرده بود؛ که چطور از دیدن ریش انبوه و حال نزار مسعود توی خودم مچاله شدم ولی احساس می‌کردم غم و غصه‌هایم گلوله شده و راه گلویم را بسته. می‌دانستم اگر دهان باز کنم و حرف بزنم صدایم می‌لرزد. پندار ادامه داد:

— تو باید به خاطر خراب کردن زندگیتون از دستش عصبانی باشی. باید فراموشش کنی. این آدم با زیاده‌خواهی‌هایش شما رو به این روز انداخت. همه‌ی امید مادرتو ناامید کرد.

غرش موتور ماشین نشان می‌داد که سرعت بالا و بالاتر می‌رود. خاطره‌ای قدیمی در ذهنم زنده می‌شد. می‌رفتیم. با سرعت می‌رفتیم. قلبم به سینه می‌کوبید. ناگهان ماشینی کنارمان ظاهر می‌شود و بعد خون بود. شیشه‌ی

شکسته شده و صدای بوقی که قطع نمی‌شد.

صدایم رنگی از التماس گرفت و گفتم:

— تو رو خدا سرعت تو کم کن.

گوش نمی‌کرد. دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم. قلبی که در کرج جا مانده بود کم‌کم داشت به خودش می‌آمد و محکم‌تر می‌زد. سرعت را بیشتر کرد. عصبی رانندگی می‌کرد. بی‌ملاحظه فرمان را می‌پیچاند و اهمیتی نمی‌داد که سرنشین به این طرف و آن طرف پرتاب شود. دستم را به داشبورد گرفتم. به ترمزهای ناگهانی معروف بود!

— نمی‌فهمم برای چی می‌ری دیدنش.

نمی‌شد به این سادگی جوابش را داد. بعضی حس‌ها آن قدر پیچیده‌اند که به سادگی در کلمات خلاصه نمی‌شوند. بعضی روابط عمیق‌تر از سطح واژه و حرفند. به ذهنم رسید که شاید بهتر باشد بیش از این در موردش حرف نزنیم. بی‌مقدمه گفتم:

— پولت الان تو کیفمه.

یاد میز مستطیلی شکل و کارت‌های پخش شده افتادم. یک لحظه از فکر مسعود بیرون آمدم. چشم‌غره‌ای به پندار رفتم و گفتم:

— نمی‌خوای اون پونصد تومنی رو که دو ماه پیش ازم گرفتی پس بدی؟

انگشت اشاره‌اش را روی فرمان کشید و حرکت داد. خجالت می‌کشید! سر تکان داد و گفت:

— می‌یارم. قول می‌دم!

چشم‌هایم را تنگ کردم و گفتم:

— برای چی این پولو می‌خوای؟ می‌خوای بدهی رو که امشب بالا آوردی بدی؟ من بهت پول نمی‌دم که خرج قمار کنی ها!

خندید و گفت:

— قمار چیه بابا؟

با جدیت گفتم:

— کور که نبودم. جلوی چشم خودم داشتی بازی می‌کردی.

دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

— یه دور تفریحی بازی کردیم. هیچ وقت بیشتر از صد هزار تو من سود و ضرر نمی‌کنیم. منبع درآمدم که نیست، تفریحمه!
به چشم‌های زاغش با آن مژه‌های کوتاه زل زدم و گفتم:

— پس برای چی می‌خوای؟

جلوی خنده‌اش را می‌گرفت و این دقیقاً همان چیزی بود که عصبی‌ام می‌کرد.
چشم‌هایم درشت و نفس‌هایم تند شد.
نگاهش را دزدید و گفت:
— دوباره بیکار شدم.

ته دلم خالی شد. پشتم لرزید از این پشتِ هم بیکار شدن‌هایش. از این سرگردانی‌ها و بلا تکلیفی‌هایش. حتی ندیدم که از کنار سطل مکانیزه گذشتیم و وارد کوچه شدیم. دستی به صورتم کشیدم و چشم‌هایم را بستم. احساس کردم ماشین از حرکت ایستاد. با صدایی که به زور درمی‌آمد گفتم:

— باز چی شده؟

نگاهش کردم. قیافه‌ای حق به جانب گرفت ولی حواسم بود که هنوز انگشت اشاره‌اش را روی فرمان می‌کشد. گفت:

— این کارا در حد من نیست. کارمو دوست نداشتم.

نگاهم میخ حرکت انگشتش بود. سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم و گفتم:
— این سومین کاریه که از وقتی انصراف دادی از دست می‌دی. می‌شه دقیقاً به من بگی چی در حدته؟

زیر چشمی نگاهم کرد. لب‌هایش آهسته به طرفین کشیده می‌شد. می‌دانستم مقدمه‌ای برای خنده‌های بی‌پایانش می‌شود. نه! انگار خیلی هم خجالت نمی‌کشید. با لحنی عصبی و صدایی بلند گفتم:

— من از آدمای بیکار و علاف خوشم نمی‌یاد. اگه نمی‌تونن عین آدم به کارت بچسبی دیگه اسم منم نیار!

لب‌هایم را به هم فشردم و در را با خشونت باز کردم. قبل از این که در ماشین را محکم به هم بزنم با خنده گفتم:

— حداقل پول تو جیبی مو بده.

با حالتی تهدیدآمیز نگاهش کردم. نمی‌توانست خنده‌اش را جمع و جور کند، اگر نه از آن قیافه‌های مظلوم به خودش می‌گرفت. گفت:
— بابام نمی‌دونه دوباره استعفا دادم. من که راننده آژانستم. حداقل پول بنزین مو بده.

دست توی کیفم کردم و کیف پول صورتی‌ام را که به قول یاور زنگوله‌ی طلایی داشت بیرون کشیدم. با کشیدن زنگوله‌ی طلایی زیپ را باز کردم. دویست هزار تومان بیرون کشیدم و با حرص گفتم:

— من نمی‌تونم خرج علافی‌های تو رو بدم. اینو تو گوشت فرو کن!

سرش را پایین انداخت و گفت:

— به خدا گیرم. از تو بگیرم از کی بگیرم؟ پس می‌دم. قول می‌دم پس بدم!
دسته‌ی اسکناس ده هزار تومانی را طوری از در باز ماشین به داخل پرت کردم که درست وسط سینه‌اش خورد. انگشت اشاره‌ام را به نشانه‌ی تهدید برایش تکان دادم. با چشم‌هایی که از شدت خشم گرد شده بود به چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

— پول منو تا آخر این ماه می‌یاری، اگه نه دیگه نه من نه تو!

در ماشین را محکم به هم کوبیدم. از روی رمپ خانه‌ی همسایه رد شدم و همان‌طور که چپ‌چپ نگاهش می‌کردم به سمت خانه رفتم. پایش را روی گاز گذاشت و قبل از آن که بتوانم کامل به سمتش بچرخم هیوندای سفید با سرعتی سرسام‌آور از کوچه خارج شد.

بی‌اختیار نگاهم به سمت پلاک بیست و دو کشیده شد. از دیوارهای سفیدش بالا رفت و روی پنجره‌ی طبقه‌ی سوم ثابت ماند. همان پنجره‌ی کذایی که با ردیفی از شیشه‌های ترشی تزئین شده بود! گوشه‌ی پرده‌ی گلبهی کمی کنار رفته و همان‌طور که انتظار داشتم سر خانم احدی به سمت جلو کشیده شده بود. فهمید نگاهش می‌کنم. سریع پرده را انداخت. بی‌اختیار نگاهی به دور و برم کردم. دلم می‌خواست سنگی بردارم و به سمتش پرتاب کنم. من و پندار آن قدر بلند حرف زده بودیم که صد در صد صدایمان را شنیده بود.

نبود. اشكان خوابش سنگين بود و نگاه ترسناك بهروز... آب دهانم رابه زحمت فرو دادم.

بوق سوم... مسير آمده را با گام‌هاي کوتاه و آهسته برگشتم. اصلاً لازم نبود بگويم كه در كوچه ايستاده‌ام. بدون آن كه مهلت حرف زدن بدهم از بهروز مي پرسيدم، بهانه مي آوردم و مي رفتم.

بوق چهارم... چراگوشي را برنمي داشت؟ لگد محكمي به قوطي زدم. با صدائي كه در سكوت شب به طرز عجيبی بلند و ترسناك به نظر مي رسيد چند متر آن طرف تر فرود آمد و صدای قل خوردنش توي كوچه پيچيد. چطور نگاه هيز بهروز را به من نميديد؟

بوق پنجم... به درختي كه برگ‌هاي ظريفش با نسيمي ملايم تكان مي خوردند تكيه دادم. اين هم از شانس من! انگار جدي جدي صدای ويژه‌ي گوشي را نمي شنيد. احتمالاً با خيال تخت خوابيده و گوشي را طبق عادت چند وقت اخير زير بالش پنهان کرده بود.

دستي به صورتم كشيدم. سرم را بلند كردم و در تاريكي شب به آسماني زل زدم كه از شدت آلودگي ستاره كه هيچ، ماه هم به زحمت پيدا بود. نگاهم دوباره روي پنجره چرخيد. چشم‌هايم از خطور يك فكر هيچان‌انگيز به ذهنم، گرد شد. چه كسي گفته بود لازم است به اشكان گزارش بدهم كه كجا مي روم؟ مي توانستم فردا صبح از خانه‌ي نگار زنگ بزنم و بگويم رفته بودم آن جا تا در كارهاي نمايشگاه كمكش كنم. فكر خوبي بود! شب هم مي توانستم خانه‌ي پندار بمانم! زياد دور نشده بود. مي توانست دور بزند و برگردد.

دستم روي شماره‌ي پندار ماند، مطمئن بودم با يك ليخنه مهربان مي گويد: «منو مچل كردي؟ بي خودي اين همه راه تا اين جا او مديم!» لپم را از داخل گاز گرفتم. نگاه متفكرم را به كيسه نايلون پاره شده، لابه‌لاي گل‌هاي خشك شده‌ي باغچه دوختم. آن وقت پدرش چي فكر مي‌كرد؟ پسرش را خيلي آزاد مي گذاشت ولي من پيش چشمش براي هميشه خراب مي شدم.

اختم كردم. يادم افتاد بيكار شده بود. كم‌كم شمار دفعاتي كه استعفا داده بود از دستم خارج مي شد. نفسم را با حرص بيرون دادم. پندار بايد تنبيه مي شد! نبايد

بالاخره توي ذهنش از دختری معلوم‌الحال كه با پسرهاي رنگارنگ مي رود و مي آيد و تيغ‌شان مي زند، به دختری معلوم‌الحال كه با پسرهاي رنگارنگ مي رود و مي آيد و تازه بهشان پول هم مي دهد تبديل شدم!

چرخيدم و به آپارتمان چهار طبقه‌ي جنوبي با آجرهاي سه سانت و پنجره‌هاي طرح چوب نگاه كردم. چشم‌هايم را ريز كردم و به پنجره‌ي آشپزخانه‌ي طبقه‌ي چهارم زل زدم. چراغ هميشه روشن آشپزخانه حتي آن ساعت شب هم چيزي را ثابت نمي‌كرد.

نگاهي به ساعت مچي‌ام كردم؛ دوازده ونيم. خيلي دير بود؟ حتي يك بار هم شماره‌ام را نگرفته بود. يعني انتظار نداشت زودتر بيايم؟ اخم كردم. يعني نگران هم نشده بود؟ آن قدر به پندار اعتماد داشت كه سراغم را نگرفته بود؟ شايد هم سرش به بهروز گرم بود. با عصبانيت لب‌هايم را به هم فشردم. اگر بهروز خانه بود... نصفه شبی... مامان و مريم هم كه نبودند.

دل شوره گرفتم. من با بهروز در يك خانه بمان نبودم! بايد زنگ مي زدم و تكليفم را با اشكان مشخص مي كردم. اگر بهروز خانه بود پا به آن جا نمي گذاشتم. حسم مي گفت به محض ورود به خانه مي بينم كه با شلوارك روي مبل هال لم داده، تخمه مي شكند و با ديدن من دوباره نيشش تا بناگوش باز مي شود. سرم را به شدت به اين طرف و آن طرف تكان دادم. بايد همين امشب مخالفتم را با بهروز نشان مي دادم!

سرم را پايين انداختم و كيفم را از روي دوشم برداشتم. احساس مي كردم جاي بندهاي فوق سنگين كيف روي شانه‌ي راستم مانده. گوشي موبايلم را از كيف بيرون آوردم. شماره‌ي اشكان را گرفتم. شروع به قدم زدن روي آسفالت ترك برداشته و خاك گرفته‌ي كوچه كردم.

بوق اول... با پا ضربه‌اي به قوطي كوكا زدم و شوتش كردم. گوشي موبايلم مثل من هميشه روي ويژه بود. شايد صدای تلويزيون بلند باشد و صدای ويژه‌ي گوشي را نشنود. شايد هم سرگرم صحبت با بهروز باشد.

بوق دوم... پوست لبم را با دست كندم. اگر نتوانم حرفم را به كسي بنشانم چي؟ اگر مجبور شوم در اتاقم بخوابم. نفس توي سينه‌ام حبس شد. مريم كه

محلش می‌دادم.

می‌توانستم در اتاق خوابم را قفل کنم تا از شر بهروز در امان باشم. چاره‌ای نداشتم!

کلید را در قفل انداختم. همین‌که وارد راهرو شدم چراغ روشن شد. آهسته از پله‌ها بالا رفتم. نگاهم را از سنگ سفید راهرو نمی‌گرفتم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. ای کاش می‌شد برای همیشه از شر بهروز خلاص شوم.

جلوی در بلوطی خانه متوقف شدم. نفسی عمیق کشیدم. چشم‌هایم را بستم و زیر لب «بسم الله»ی گفتم. با اخم و تخم در را باز کردم. همین‌که چشمم به چراغ روشن حال افتاد دلم پیچ خورد. پس اشکان خواب نبود. حتماً مهمان داشت و کسی جز بهروز نبود. متوجه شدم دستم می‌لرزد. به خودم نهیب زدم:

— دیونه! چته؟ دیگه طرف این‌طوری هم نیست که جلوی چشم اشکان بلایی سرت بیاره. شاید فقط هیزه! شاید فقط چشم چرو نه. چی کار کرده که فکر می‌کنی بلایی سرت می‌یاره؟

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. کمرم را صاف کردم و شانیه‌هایم را عقب دادم. باید با همان ابهت همیشگی با بهروز روبه‌رو می‌شدم. حال را از نظر گذراندم. نه اثری از اشکان بود و نه بهروز!

یک جعبه پیتزای خانواده روی میز، بین مبلمان‌های هال، بود. بطری عجیب و غریبی روی میز بود و دو گیلان نیمه خورده.

قلبم به تپش درآمد. انگار در کسری از ثانیه زانوهایم سست شد. به زحمت خودم را به میز رساندم. بطری خالی را از روی میز برداشتم. نگاهی به شکل و شمایلش کردم. ما از این چیزها نمی‌خوریم! به روبان قرمزی که یک گوشه‌ی میز افتاده بود نگاه کردم. چشم‌هایم از شدت تعجب گشاد شد. کادو بود؟ چه کسی آورده و خورده بود؟ بهروز هیز بود، چشم چران بود ولی اهل این چیزها نبود.

حس آشنای بالا زدن اسید معده‌ام را حس کردم. دستم را روی شکمم گذاشتم و به حالت دورانی چرخاندم. انگار تمام وجودم آتش گرفته بود. دستم را دور گردنم حلقه کردم. چرخ می‌زد. کسی در آشپزخانه و سالن نبود. تکانی به پاهای

سستم دادم و به سمت دری که سمت چپ میبل‌ها بود رفتم. در را باز کردم و وارد هال کوچکی شدم که در سه اتاق خواب خانه به آن باز می‌شد. اتاق مامان و اشکان سمت راست بود. اتاق میانی برای مسعود و اتاق سمت چپ اتاق من و مریم بود. چراغ هال خاموش بود ولی از زیر در اتاق اشکان و مامان نور بیرون می‌زد. نفس راحتی کشیدم. اشکان خانه بود.

لب‌های خشکیده‌ام را با زبان خیس کردم. خبری از بهروز نبود. پندار باز هم یک کار نان و آب دار پیدا می‌کرد. اشکان هم دوباره یکی از رفیق‌های لات و الواتش را دعوت کرده و لبی تر کرده بود. همه چیز مرتب بود. بی‌خود خودم را نگران کردم.

نفسی راحت کشیدم. احساس کردم از لرزش بدنم کم شده. به سمت اتاقم رفتم. دستم رابه سمت دستگیره دراز کردم که صدایی از پشت سرم شنیدم. یک لحظه سرجا خشک شدم. صدا از اتاق مامان و اشکان بود. دستم روی دستگیره ماند. خیالاتی شده بودم؟

دستگیره را پایین دادم. دوباره همان صدا بلند شد. صدای خنده‌ی یک زن بود. احساس کردم عرق سرد روی بدنم نشست. گوشم از صدای بلند تپش قلبم پر شد. یک زن آن‌جا بود که با اشکان می‌گفت و می‌خندید. یک زن که مادرم نبود. احساس کردم دمای دستم افت کرد و دستگیره‌ی فلزی توی دستم مثل آهن گداخته داغ شد.

به سمت عقب برگشتم و نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق کردم. نوری که از زیر در بیرون می‌زد... پیتزای خانواده... بطری و روبان قرمز...

سر تا پا می‌لرزیدم. لب‌هایم به هم دوخته شده بود. دستم سست شد و از روی دستگیره سر خورد. انگار دنیا دور سرم می‌چرخید.

پاهایم آن‌قدر می‌لرزیدند که می‌ترسیدم از زیر بدنم در بروند. صدای نفس‌های تند و بی‌نظمم گوشم را پر کرد. بی‌اراده به سمت اتاق رفتم. دست یخ زده‌ام را دراز کردم. دستگیره را توی دست گرفتم. ضربان قلبم بالاتر رفت. سرم را جلوتر بردم. گوشم را به در نزدیک کردم.

نفس توی سینه‌ام حبس شد. سرم داغ و بدنم یخ شد. لرزش دستم شل‌د

گرفت و دستگیره از دستم رها شد. خودم را عقب کشیدم. دستم را دور گردنم حلقه کردم. قدمی به سمت جلو برداشتم. دستم را روی در گذاشتم. باید در را باز می‌کردم... با شدت! خودم را وسط اتاق می‌انداختم و... قدمی به سمت عقب برداشتم... باید فرار می‌کردم، باید می‌رفتم و یک جای دور خودم را گم می‌کردم. دوباره قدمی به سمت جلو برداشتم... باید کاری می‌کردم. دستم را به چهارچوب در گرفتم تا بتوانم تعادل را حفظ کنم. دست آزادم را روی دهانم گذاشتم.

عقب عقب رفتم. به در حال خوردم. آب دهانم را به گلوی خشک شده‌ام فرستادم. باید می‌رفتم.

قبل از آن که در باز شود، اشکان را با «او» بینم. قبل از آن که بت اشکان برایم شکسته شود، تصویر «او» کابوس شب و روزم بشود. این خانه؛ خانه‌ی اشکان جای ماندن نبود.

بیدار بودم، با چشم‌هایی بسته، با ذهنی که با هوشیاری کار می‌کرد و قلبی که درد را به تمام رگ‌های تنم پمپ می‌کرد. یخ زدگی با تنم عجین شده بود. می‌ترسیدم چشم باز کنم و زندگی نکبتی را که محکوم به ادامه دادنش بودم بینم. می‌ترسیدم یک بار دیگر زیر آوار حقیقت نفس کم بیاورم.

هیچ رویایی تا ابد ادامه پیدا نمی‌کند. لحظه‌ی تبعید به بیداری دیر یا زود فرا می‌رسد. انگار تنها کابوس‌ها همراهم می‌خوابند، بیدار می‌شوند و برای نظاره کردن نابودی‌ام از خودم آماده‌ترند.

چشم‌هایم را باز کردم. نگاهم روی طرح ساده‌ی کاغذ دیواری کرم رنگ که دور تا دور تنها نقطه‌ی آرامشم کشیده شده بود، ثابت ماند. سرم را از روی بازوی راستم برداشتم. دست بی‌حس گزگز کرد. صورتم را توی هم کشیدم. آرام و بی‌صدا دستم را ماساژ دادم. چند لحظه طول کشید تا حس به دستم بازگردد و بالاخره موفق شدم آرنجم را خم کنم.

بلند شدم و دستی به سر سنگینم کشیدم. موهایم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. در اتاق کناری را بی‌سر و صدا باز کردم. به بالش که روی تخت

مچاله شده و ملافه‌ای که روی قالی پرز بلند سفیدمشکی گلوله شده بود نگاه کردم. جای خواب خالی مردی که در این چند شب به خوبی فهمیده بود امیدوی به باز شدن این کلاف تنیده‌ی گلویم نیست، بود و می‌خواست بماند تا ذره ذره با پستی و بی‌رحمی جانم را بگیرد.

چشمم به پرده‌ی روشن اتاق افتاد. مردی با پوست کاراملی کنار دراور مشکی رنگ ایستاده بود. دست چپش را توی جیب پشت شلوار جین تیره‌اش کرده و گوشه‌ی پرده را کنار زده بود. با سری کج شده به نقطه‌ای خیره شده بود. روشنی روز کم‌کم به فضای تاریک و روشن شهر چیره می‌شد. نور از سد پرده‌ی نازک رد می‌شد و اتاق را روشن می‌کرد. صدای آواز معدود پرنده‌های ساکن شهر سکوت کوچی را می‌شکست؛ سکوتی که خیلی زود جای خودش را به صدای عذاب‌آور ماشین‌ها و هیاهوی آدم‌ها می‌داد.

با صدای آشنای سه ویره‌ی پشت سر هم به خودم آمدم. با اخم دستی به لباس‌هایم کشیدم و دنبال گوشی موبایلم گشتم. می‌دانستم صدا از این نزدیکی‌ها نمی‌آید. نگاهی به میز کنار پنجره کردم. فقط عطر و لوسیون‌های مختلف دیده می‌شد و حتی می‌توانستم برق گوشواره‌های حلقه‌ایم را ببینم ولی اثری از موبایلم نبود.

سرم را به سمت پنجره چرخاندم؛ گوشی سفید رنگم را از جیب پشت شلوارم بیرون کشیدم.

چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیایم. از جا پریدم. چند قدم جلو رفتم و با صدایی گرفته گفتم:

— گوشی من دست تو چی کار می‌کنه؟

پندار به سمتم چرخید. پوزخندی زد. تابش مستقیم نور خورشید به چشم‌های روشنش باعث شده بود سفید به نظر برسند که صورت مچاله شده از نفرتش را ترسناک‌تر جلوه می‌داد. با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— خواب بودی! مجبور شدم خودم دوست پسر عزیز تو از نگرانی دربیارم.

آهسته گفتم:

— چی؟ کی؟! —

چند لحظه طول کشید تا متوجه عظمت فاجعه بشوم. احساس کردم فشار همیشه پایینم هر لحظه پایین تر می افتد. قلبم یک بار دیگر جان گرفت و به تپش درآمد. آهسته به سمتش رفتم. به چشم های ترسناکش زل زدم. آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

— گوشیمو بده!

منتظر جوابش نشدم. گوشی را با چنان خشونت از دستش بیرون کشیدم که ناخن های بلندم کف دستش را خراشید. با آن دست های یخ زده به زحمت گوشی را در دست گرفتم و با نفسی حبس شده وارد بخش تماس ها شدم. با چشم هایی گرد شده به لیست نگاه کردم. یک تماس با یاور گرفته شده بود؛ ساعت پنج و نیم. خدا می دانست چه حرف هایی بین شان رد و بدل شده و قبلش چند تماس ناموفق از یاور! خبری از «اوهام» نبود. قلبم آرام گرفت. چشم هایم را بستم و نفس راحتی کشیدم. اگر می فهمید... اگر پیغامی می آمد و می خواند... اگر نگاهی به شماره اش می انداخت یا به آن شماره زنگ می زد... همه چیز را می باختم!

چشم هایم را باز کردم. نفس عمیقی کشیدم. بعد از مکثی کوتاه با اخم و تخم نگاهی به پندار کردم و گفتم:

— می فهمی وقتی می گی دوست پسرت به چند نفر این وسط توهین می کنی؟

قدمی به سمت برداشت. صدایش بالا رفت و با لحنی خشن گفت:

— تو چی؟ می فهمی وقتی این مردک ساعت چهار، پنج صبح بهت زنگ می زنه چه توهینی به من می کنی؟ حس یه مرد رو وقتی یه مرد غریبه دو ساعت پایین خونه اش منتظر زنش می مونه می فهمی؟

چشم هایم از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

— دو ساعته اون پایین منتظره؟!

بی اختیار به سمت پنجره رفتم. پندار سد راهم شد. دستش را به علامت ایست بالا آورد. خودم را عقب کشیدم. خم شد و صورتش را مقابل صورتم قرار داد. با عصبانیت گفت:

— چیه؟ خیلی عجله داری؟ خیلی نگرانشی؟

شکلکی با صورتش درآورد و ادامه داد:

— آخی! دو ساعت منتظرت بود! طفلکی! چرا زودی نمی ری از دلش دربیاری؟

دست هایم را مشت کردم و با عصبانیت گفتم:

— بسه! تمومش کن! دو ساله داری با این حرفات عذابم می دی. توی

همچین روزایی، تو همچین شرایطی... بفهم که نمی کشم.

پوزخندی زد. از شدت عصبانیت نفس نفس می زدم و قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می رفت. دندان هایم را به هم می ساییدم و دست های مشت شده ام هنوز باز نشده بود.

پندار از من فاصله گرفت. کشوی میز را کشید. سوئیچش را درآورد و زیر لب با خودش گفت:

— نمی دونم تو این پسره ی دهاتی چی دیده!

دستی به شقیقه های دردناکم کشیدم و آهسته گفتم:

— تو ازش چی دیدی؟

زل زد به چشم هایم و گفت:

— از اون چیزی ندیدم... ولی زن خودم...

برای چند ثانیه سکوت بینمان برقرار شد. نگاهش را دزدید. انگار یک چیزی درونم شکست. سرما به قفسه ی سینه ام هجوم آورد. با ناباوری و با صدایی که

روی لرزشش هیچ کنترلی نداشتم گفتم:

— من؟ منی که... تو... تو مریضی!

دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

— شروع نکن!

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

— خودت می دونی که چقدر از مردهای مریض متنفرم! از مریض های ذهنی،

از بدبینی حالم به هم می خوره از این شک کردن ها! هیچ کس نمی فهمه ولی تو بفهم فرق بین دوست معمولی با دوست پسر رو!

از اتاق بیرون زدم. به اتاق مهمان برگشتم و ماتتو و شالم را از روی صندلی

برداشتتم. دستم را با خشونت توی آستین مانتو کردم. همان بهتر که قصد رفتن کرده بودم. پندار را نمی شد بیشتر از یکی دو روز تحمل کرد.

پشت سرش از خانه خارج شدم. هیچ حرفی بینمان رد و بدل نمی شد. دیگر نمی خواستم صدایش را بشنوم. از صدای خش دارش متنفر شده بودم. من را چه فرض کرده بود؟ با خودش فکر کرده بود دختر همان پدرم و... نمی خواستم به این موضوع فکر کنم. فقط دلم می خواست از آن جا دور شوم. دلم می خواست بروم جایی که برای مدتی طولانی خبری از پندار و قضاوت های بی رحمانه اش نباشد.

هوا روشن تر شده بود. نگاهم را اطراف کوچه چرخاندم. جلوی هر باغچه ای یک ماشین پارک شده بود. برگ درخت ها با نسیم ملایمی که می آمد آهسته تکان می خوردند.

چشمم به پراید هاچ بکی افتاد که آن طرف خانه پارک کرده بود. از همان فاصله راننده را تشخیص دادم. موهای مشکی، پوست سفید و حتی می توانستم حالت نگاهش را تجسم کنم. حرص، نفرت و فحش پشت فحش.

قلبم میچاله شد. انگار هوا برایم سنگین شد. چقدر دلم می خواست به سمتش بروم، به جای هیوندای پندار سوار پراید هاچ بک سفیدش بشوم. برایش از همه چیزهایی بگویم که دو شب پیش اتفاق افتاد. یک کم پندار را بگویم و داد بزنم، هوار بکشم و باگریه بگویم که چقدر از اشکان بدم می آید.

پندار از همان فاصله با حالتی پیروزمندانه پوزخندی به یاور زد. در ماشین را برایم باز کرد و گفت:

— بپر بریم تا دانشگاهت دیر نشده.

نگاهم پیش یاور ماند، حسرت کنارش نشستن هم. وقتی کیفم همزمان با ویبره ی موبایلم لرزید دلم گرم شد. هیچ وقت من را حسرت به دل نمی گذاشت. می آمد، تا ابد دنبالم می آمد.

مهم نیست چقدر دلت بخواهد از بعضی جاها، از بعضی آدم ها فرار کنی. مهم این است که هر جا بروی محکوم به بازگشتی. هر چقدر هم دور بشوی می دانی

باید دیر یا زود خودت را یک بار دیگر برای تحمل کردن آماده کنی و من، آماده نبودم.

در را پشت سرم بستم. نگاهی به اطراف کردم. صدای جلد و لزی از آشپزخانه می آمد. بیهوده بو کشیدم. چیزی جز بوی تعفنی که خانه را برداشته بود به مشام نمی رسید. همه چیز در رایحه ی تلخ و زننده ی خیانت حل شده بود.

صدای روشن شدن هود آشپزخانه را شنیدم. سرم را به سمت راست چرخاندم. چشمم به در همیشه باز آشپزخانه بود. نگاهم روی دیواری که آشپزخانه را از سالن جدا می کرد لغزید. بوفه ای از مجسمه های مینیاتوری و کریستال جلوی دیوار بود؛ دیواری که من را از فرد درون آشپزخانه که پشت گاز، ایستاده بود جدا می کرد. انگار نگاهم می توانست آن دیوار را درهم بشکند و «او» را ببیند که پاهای کشیده و سفیدش را در دمپایی های قرمز آشپزخانه کرده، یک دست به کمر باریکش زده و با دست دیگرش کفگیر چوبی را در ماهیتابه می چرخاند.

نفس هایم تند شده بود. هر دو دستم را روی مبل گذاشتم. خم شدم و چشم هایم را بستم. چند بار نفس عمیق کشیدم. سر تا پا می لرزیدم. چرم کرم رنگ مبل را با ناخن های بلندم خراش دادم؛ همان مبل دو نفره ی پشت به در ورودی که جای همیشگی مریم و مامان بود. مامان لباس ها را کوک می زد و مریم با خنده اسم ام اس جواب می داد.

نگاهم به مبل روبه رویی افتاد؛ یک سه نفره پشت به دیوار که من یک گوشه اش می نشستم، پا روی پا می انداختم و اشکان سرش را روی پاهایم می گذاشت و یک تک نفره بینشان و پشت به آشپزخانه که جای همیشه خالی مسعود بود.

انگار همیشه همین طور بود. اشکان دنبال راحتی و آسایش بود و سنگینی دردسرهاش را روی دوش من می انداخت، مریم در دنیای دیگری سیر می کرد، مسعود که هیچ وقت نبود و اگر هم بود نقشی به جز یک ناظر نداشت و مامان... مادری که در سکوت همه ی آدم هایی را که سال ها از هم جدا افتاده بودند کوک می زد و بیهوده به هم وصل می کرد.

نگاهش زاویه به زاویه‌ی خانه را پر کرده و نقش اندامش روی تمام دیوارها سایه انداخته بود.

«او» متر به متر آن خانه را قبل از رفتن تصرف کرده بود.

شالم را از سرم کشیدم. دفتر پاکو و جامدادی‌ام را برداشتم و توی کیف مشکی رنگم که به قول یاور یک آدم درسته را جا می‌داد، انداختم. مانتوی جلوباز چروکم را روی تخت خالی مریم پرت کردم.

همان‌طور که شقیقه‌های دردناکم را با دست ماساژ می‌دادم از اتاق خارج شدم. گیج و آشفته وارد حال شدم. یادم نمی‌آمد چرا پا به این خانه گذاشتم، چرا برگشتم، چرا دست دست می‌کردم؟ چرا نمی‌رفتم و خودم را یک جای دورگم و گور نمی‌کردم؟

با صدای بسته شدن در دستشویی به خودم آمدم. سرم را بلند کردم و با دیدن مرد چهارشانه و قد بلندی که پا به هال گذاشت جا خوردم. بی‌اختیار یک قدم به عقب برداشتم. صورتم توی هم رفت و خون در رگم به جوش آمد.

لبخندی شیطنت‌آمیز روی لب‌های قلوهایش نشسته بود. پوست سبزه‌اش در هال همیشه تاریک خانه‌مان تیره‌تر به نظر می‌رسید. موهای مشکی کوتاهش که به زحمت به یک سانت می‌رسید من را یاد موهای پندار می‌انداخت. چقدر اصرار کرده بودم موهایش را این‌طور کوتاه کند. یک زمانی عاشق این مدل بودم ولی در آن لحظه هر چقدر با خودم فکر می‌کردم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که از این مدل مو متنفرم. به خاطر آن چشم‌ها؛ آن چشم‌های تیره که من را زیر نظر داشت و انگار قصد نداشت دست از دید زدن بردارد.

نگاهی به سر و وضعم کردم. موهایی که چند شب پیش به لطف شاینر و سرم مو خیلی شیک صاف و براق شده بود، حالا کثیف و چرب به نظر می‌رسیدند. موهایم از دو طرف صورتم آویزان شده و کنار لبه‌ی پایینی لباسم تاب می‌خورد.

همان‌طور که بر و بر نگاهش می‌کردم یقه‌ی لباسم را مرتب کردم. با لحنی که نفرت از آن می‌بارید گفتم:

— آقا بهروز! قبلاًها زنگ می‌زدین و بعد برای مزاحم شدن تشریف

چشم‌هایم را باز کردم. چشمم به میزگرد شیشه‌ای که بین مبل‌ها و روی قالی کرم رنگ قرار داشت، افتاد. نه اثری از پیتزا بود و نه آن بطری کدایی.

دست‌هایم را از روی مبل برداشتم و عقب‌گرد کردم. کمرم به دستگیره‌ی در خورد. درد خفیفی توی کمرم پیچید.

انگار می‌توانستم هاله‌ای از «او» را ببینم که روبانی قرمز را بین انگشت‌های کشیده‌اش با ناخن‌هایی مرتب و طراحی شده گرفته، پا روی پا انداخته و پوزخندی روی لب‌های قرمز آتشینش نشسته. انگار از لابه‌لای همان چرم ترک خورده بوی تعفن بلند شده و خانه را پر کرده بود.

آب دهانم را فرو دادم. قطرات عرق از روی پیشانی‌ام سر خورد و لابه‌لای موهای آشفته‌ی کنار شقیقه‌ام گم شد. چشم از هاله‌ای که روی مبل نشسته بود بر نمی‌داشتم. آهسته به سمت چپ رفتم. سرش به سمتم چرخید. انگار صورتش در نورگم بود و چقدر... چقدر آشنا به نظر می‌رسید.

به جاکفشی خوردم. سریع دستم را دراز کردم و دستگیره‌ی در سفید رنگی را که به هال کوچک خانه می‌رسید پایین کشیدم. خودم را در هال کوچک انداختم. در را سریع پشت سرم بستم. نفس نفس می‌زدم. دلم همچنان پیچ می‌خورد و شانه‌هایم می‌لرزیدند.

همان جا بود! هاله‌ای از نورهای طلایی و سفیدی که نقش زنی ظریف و قد بلند را برایم ساخته بود. «او» به دیوار تکیه داده و دست‌هایش را پشتش قلاب کرده بود. سرش را خم کرده و موهای بلند طلایی مجعدش به یک سمت ریخته بودند.

چشم‌هایم را بستم. شقیقه‌های دردناکم را با دست گرفتم و سرم را به شدت تکان دادم.

یک دفعه خشم در دلم زبانه کشید. چشم‌هایم را باز کردم و با قدم‌های بلند به سمت اتاق مامان و اشکان رفتم. در را با شدت باز کردم و وارد اتاق شدم. تخت دو نفره مرتب بود. پاتختی پر از آشغال چپیس و تخمه بود. بطری خالی دلستر انار محبوب اشکان پایین تخت افتاده بود. دستی به صورتم کشیدم. «او» رفته بود. هرچند عطر زنده‌ی تنش به خورد تک‌تک وسایل خانه رفته بود، سردی

می آوردین.

آهسته خندید. دندان‌های سفیدش در تاریکی هال هم درخشش خاصی داشت. با آن صدای بمش که روز به روز برایم آزاردهنده‌تر می شد گفت:

— اون مال وقت‌هاییه که می‌خوام مزاحم شم. الان من‌راحمم!

چشم‌هایم را تنگ کردم و گفتم:

— شما خونه زندگی نداری که صبح تا شب اینجایی؟

چشمکی زد و گفت:

— دارم. خوبشم دارم ولی خونه زندگی شما رو بیشتر دوست دارم!

زیرلب گفتم:

— عجب رویی داره!

شنید. با صدای بلند قهقهه زد.

با شنیدن صدایی آشنا قلبم به تپش درآمد. کسی از آشپزخانه صدایم زد:

— معصومه!

صدای قدم‌هایی شتاب‌زده را شنیدم و مردی را دیدم که میان چهارچوب در آشپزخانه ظاهر شد. ضربان قلبم بالا رفت. لب‌هایم را به هم فشردم. می‌ترسیدم کنترلم را از دست بدهم و آن خانه را روی سرم بگذارم. می‌ترسیدم نتوانم جلوی خودم را بگیرم، به سمتش حمله کنم و سعی کنم آن خونسردی نفرت‌انگیزش را در هم بشکنم. قلبم در سینه بی‌قراری می‌کرد. انگار یک بار دیگر زنده شده بود. یک بار دیگر می‌تپید و به هیجان می‌آمد ولی این بار شوک نفرتی عظیم زنده‌اش کرده بود.

چشم‌های مشکی کشیده‌اش را تنگ کرده بود. موهای مشکی خوش حالتش از سمت راست روی پیشانی بلندش ریخته بود. تار موهای خاکستری سمت چپ سرش درست مثل موهای های لایت شده به نظر می‌رسید. یک تایی ابرویش را بالا داد. از ذهنم گذشت؛ درست مثل من.

نمی‌توانستم چشم از صورت جذابش بردارم. اولین مردی بود که دیدم، شناختم، عاشقش شدم. چقدر برایم غریبه شده بود. به سختی به یاد می‌آوردم مردی را که روزی برای من «پدر» بود.

همان شب کذایی همه چیز برای منی که پشت در اتاقش مرگ خانه و خانواده‌ام را شنیدم تمام شد. اشکان برایم از پدری بی‌مسئولیت و خوش‌گذران به مردی بی‌عاطفه و هوس‌باز تبدیل شد.

با جدیت گفتم:

— خوب چشم مامانتو دور دیدی و ول شدی!

پوزخندی به صورت به ظاهر عصبی‌اش زدم. مثل خودش یک تایی ابرویم را بالا دادم و گفتم:

— خواستم مزاحم خوش‌گذرونیت نشم! بد کردم؟

بازویم را گرفت و من را به آشپزخانه کشید. سریع دستم را از دستش بیرون و خودم را به شدت کنار کشیدم. از تماس دستش با بدنم چندشم می‌شد؛ همان دست‌هایی که کمر به نابودی خانواده‌ام بسته بود. از آن دست‌ها نفرت داشتم.

صدایش را بالا برد و گفت:

— نباید یه زنگ به من می‌زدی؟ نباید منو در جریان قرار می‌دادی؟ عین دخترهای ول سرتو پایین انداختی و رفتی دو شب خونه‌ی رفیقت موندی؟ مگه خودت خونه زندگی نداری؟ دوستای تو چند بار او مدن اینجا بمونن؟

پشت سر هم حرف می‌زد. صدایش را بالا می‌برد. پایین می‌آورد. متهم می‌کرد. سوال می‌پرسید و من بیهوده دنبال سوال‌هایی که به ذهنم سرازیر می‌شدند می‌گشتم.

اگر برایش مهم بودم چرا آن زن را شبی خانه آورد که می‌دانست برمی‌گردم؟ اگر برایش مهم بودم چرا خودش این چند روز زنگ نزده بود؟ چرا عادت به تظاهر داشت؟ من که خیلی وقت بود می‌دانستم اشکان کوتاه‌تر از آن است که سایه‌ی پدری‌اش که نه، سایه‌ی مردانگی‌اش روی سر کسی بیفتد.

نفس کشیدن برایم سخت شده بود. سر دردم عود کرد. کف دستم را به شقیقه‌ام گرفتم. اشکان دست بردار نبود.

— خوشم نمی‌یاد ببینم از آزادی‌هایی که بهت دادم سوءاستفاده می‌کنی. دور برت داشته هر وقت عشقت می‌کشه می‌ری و هر چقدر می‌خوای خونه‌ی دوستان می‌مونی!

با صدای بلند گفتم:

— آگه برات مهم بود چرا یه زنگ نزدی ببینی کجام؟ چرا حواس پرتی و خوشگذرونی خودتو پشت فرار کردن من از خونه قايم می‌کنی؟ شرط می‌بندم از وقتی مامان رفته تا امروز صبح اصلاً یادت نبود که بیست و یه ساله دختری به اسم معصومه هم داری!

انگشت اشاره‌اش را با حالتی تهدیدآمیز تکان داد و با لحنی هشدار دهنده گفت:

— با من درست حرف بزن! فکر می‌کنی منم یکی‌ام مثل اون رفیق‌های لات و الوات؟ چه مامانت خونه باشه چه نباشه تو وظیفته منو کاملاً در جریان قرار بدی کجا می‌ری و باکی می‌ری.

خنده‌ای عصبی سر دادم. درد شقیقه‌هایم به چشمم زده بود. دستم را محکم‌تر به سرم فشار دادم. بهروز وسط ما دو نفر قرار گرفت. هیکل تنومندش اشکان را از میدان دیدم حذف کرد. روبه اشکان کرد و گفت:

— ول کن دیگه بابا! یه چند روز مامانش نبود خواست یه کم با دوستاش خوش بگذرونه. به توام که اس‌ام‌اس داد و گفت کجاست.

اشکان دوباره صدایش را بالا برد:

— اس‌ام‌اس؟ واقعاً به نظرت کافیه؟ دختر خودت بهت اس‌ام‌اس بزنه و...

بهروز روی صندلی آشپزخانه نشست و با خنده گفت:

— دختر من هفت سالشه اشکان!

اشکان کفگیر چوبی را دستش گرفت و نگاهی به محتویات ماهیتابه انداخت. زیر لب با خودش حرف می‌زد:

— دو شب رفته گم و گور شده و خبری ازش نبوده! یهو اس‌ام‌اس می‌ده خونه‌ی نگارم!

کنترل‌م را از دست دادم. با صدای بلند داد زدم:

— من نگفتم خونه‌ی نگارم! گفتم خونه‌ی دوستم! این دو روز هم خونه‌ی

نگار نبودم... پیش پندار بودم.

در کسری از ثانیه اشکان روی پاشنه‌ی پا چرخید. حرکت سریع دستش را در

هوا دیدم و... شترق!

صورت‌م سوخت. از شدت ضربه سرم چرخید و تعادلم را از دست دادم. لبم محکم به لبه‌ی میز خورد. دهانم بی‌حس شد و مزه‌ی شور خون را در دهانم حس کردم. بهروز از جا پرید. صدای فریادش بلند شد:

— اشکان! چرا این طوری می‌کنی؟

لبم سوخت. درد وحشتناکش اشک به چشم‌هایم آورد. با دست لبم را چسبیدم. محکم فشارش دادم. قطرات گرم خون آهسته دستم را خیس می‌کردند. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. چشم‌هایم را بستم. نمی‌خواستم بیشتر از این ببینم. نمی‌خواستم بیشتر از این خراب شدن و سقوط کردنش را ببینم. نمی‌خواستم باور کنم من از چنین مردی به وجود آمده‌ام.

با تمام وجود می‌لرزیدم. سرسختانه با بغضم می‌جنگیدم. شکستن این بغض از اشکان پدر نمی‌ساخت، درد لبم را آرام نمی‌کرد. من به اشکی که سودی در ریختنش نبود اجازه‌ی فرود نمی‌دادم.

چشم‌های اشک‌آلودم را باز کردم. اشکان با دست چشم‌هایم را می‌مالید. می‌دیدم که دست‌هایم می‌لرزند... شاید هم من از پشت پرده‌ی اشک همه‌ی دنیا را لرزان می‌دیدم. دستم را دور گلویم حلقه کردم. بغضم را فرو دادم. توی ذهنم تکرار می‌کردم که ارزش یک قطره اشک را هم ندارد.

با صدایی که به شدت می‌لرزید گفتم:

— بی‌خود نیست بیست و یه ساله در حدی نمی‌بینمت که...

گلویم داشت منفجر می‌شد. دردش از درد لبم، از درد قلبم پیشی گرفت. نمی‌توانستم بغضی را که در مرز شکستن بود بیشتر از این سرکوب کنم. توی دلم فریاد زدم:

— جلوی اشکان نه! اینجا نه!

با صدایی که از شدت لرزش نامفهوم به نظر می‌رسید ادامه دادم:

— بهت بگم بابا...

نفسی عمیق کشیدم و دست‌هایم را مشت کردم. بهروز را از سر راهم کنار زدم. خودم را از آشپزخانه بیرون انداختم. به حالت دو به اتاقم رفتم. نمی‌شد در

خانه‌ای که از آن زن پر شده بود جلوی شکستن این بغض را گرفت.

نمی شد جایی که بی وجدانی اشکان سایه انداخته بود نفس کشید.

توی این جهنم نمی شد آرام گرفت.

اولین مانتوی دکمه‌داری را که جلوی دستم بود پوشیدم. مقنعه‌ای اتو نکرده روی موهای بازم سر کردم. کیفم را برداشتم و به حالت دو وارد هال شدم. اشکان از آشپزخانه بیرون آمد و داد زد:

— کجا می‌ری؟

جوابش را ندادم. بهروز دستش را روی شانه‌ی اشکان گذاشت و گفت:

— من باهانش می‌رم.

خودم را از خانه بیرون انداختم. پله‌ها را به سرعت پایین رفتم. صدای گرومپ گرومپ قدم‌های سنگین بهروز را پشت سرم می‌شنیدم.

وارد کوچه شدم. نفس عمیقی کشیدم. حریصانه هوای گرم و آلوده را به ریه‌هایم کشیدم. چانه‌ام می‌لرزید. چشم‌هایم خیس بودند. لبم می‌سوخت و گونه‌ام درد می‌کرد. کیف سنگینم را روی دوشم انداختم و به سمت دیگر کوچه رفتم. صدای قدم‌های کسی را که مصرانه تعقیبم می‌کرد از پشت سرم می‌شنیدم. به سمتش چرخیدم و داد زدم:

— یادم نمی‌یاد ازت خواسته باشم دنبالم راه بیفتی!

بهروز سر جایش متوقف شد. دست‌هایش را بالا آورد و اشاره کرد که آرام باشم و گفت:

— خیلی خب! داد نزن! قرار نیست همه‌ی عالم و آدم بفهمن چی شده!

اشاره‌ای به ماشینش کرد و گفت:

— حداقل بذار برسونمت!

دهانم برای گفتن ناسزایی باز شد و یاد کیف پولی افتادم که به خاطر پندار خالی‌اش کرده بودم. هزار تومانی که ته کیفم مانده بود به نصف راه دانشگاه هم نمی‌رسید.

دستی به صورتم کشیدم. انگشت‌هایم از نم اشک‌های نشسته روی مژه‌هایم خیس شد. سرم داشت منفجر می‌شد. بهروز از سکوت‌م استفاده کرد. به سمت

ماشینش دوید.

زانوهایم ضعف می‌رفت. تکیه‌ام را به در خانه‌ی همسایه دادم. پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. دست‌هایم را مشت و ناخن‌هایم را کف دستم فرو کردم. می‌لرزیدم، خم می‌شدم، راست می‌شدم، پیچ و تاب می‌خوردم. نباید می‌شکستم. داشتم خفه می‌شدم. اصرار به گریه نکردن داشتم.

سیلی نخوردم چون دو شب خانه‌ی پندار خراب شدم، چون دو روز تمام با بغض و مرگ دست و پنجه نرم کردم. سیلی خوردم چون گند اشکان را به رویش نیاوردم و در این دنیا اگر به حق سیلی نزنم یکی سخت‌ترش روی صورتت می‌نشیند. برای روشن نگه داشتن چراغ خانه‌ی مخروبه سکوت کردم، برای خانواده‌ای از دست رفته دندان روی جگر گذاشتم. این سیلی که خوردم حقم بود. لکسوس سفید بهروز جلوی پایم متوقف شد. شیشه را پایین داد و با اخم و تخم گفت:

— بیا بالا!

بدون حرف سوار شدم. کیفم را روی پایم گذاشتم و ماشین به راه افتاد. بهروز جعبه‌ی کوچک دستمال کاغذی را روی پایم انداخت و با لحنی عصبی گفت:

— هر غلطی می‌کنی باید عینشو کف دست بابات بذاری؟ دلت کتک می‌خواد؟

دستمالی برداشتم و به لبم فشردم. سرم را به شیشه تکیه دادم. سرعت ماشین آن قدر زیاد بود که مناظر اطراف به سرعت رد می‌شدند و واضح نبودند. یک قطره اشک روی گونه‌ام چکید. بهروز نرم‌تر شد. آهسته گفت:

— حالا گریه نکن دیگه! هر کسی بالاخره یکی دو بار از باباش کتک می‌خوره! باور کن اشکان الان عین چی پشیمونه... به ظاهرش نگاه نکن. خیلی دوستت داره. اصلاً حساب تو برایش با مریم و مامانت سواست.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. شکر خدا ساکت شد و دیگر ادامه نداد. اشکان حسابی روی خانواده‌اش باز نکرده بود که بخواهد سوا باشد یا نه. ما را آدم حساب نمی‌کرد. برای اشکان فقط رفیق‌هایش، دلستر انار و کباب درست کردن با دوست‌هایش مهم بود.

نخواستم پدری را که صبح تا شب جان بکند تا خانواده‌اش راحت باشند، که پشت دخترش بایستد و نگذارد آب در دلش تکان بخورد.

من فقط پدری را می‌خواستم که آن قدر شرف داشته باشد که بعد از باز کردن پای معشوقه‌اش به خانه سیلی به صورت دخترش نزند.

متوجه مکالمه‌ی بهروز با تلفن شدم. سرم بی‌اختیار به سمتش چرخید. دست راستش که به عادت همیشگی روی پایش ضرب می‌گرفت این بار به فرمان بود. لبخند کم‌رنگی روی لبش نشسته بود. با لحنی لطیف گفت:

— بابایی من دارم راندگی می‌کنم. بهت زنگ می‌زنم. باشه؟

گوشی را به آن دستش داد. مکتی کرد و گفت:

— کی گفته حساسیت نمی‌یاره؟ معلم شنات؟

دوباره لبخند زد. این بار برق چشم‌هایش با همیشه فرق می‌کرد. لبخندهایش رنگ دیگری داشت. سرش را کج کرد و با لحنی بچه‌گانه گفت:

— باشه. من از دکتر می‌پرسم ببینم همستر حساسیت می‌یاره یا نه... تو نخریده براش اسمم گذاشتی؟

با خنده گفت:

— پروانه؟ می‌خوای اسمشو بذاری پروانه؟... بابایی پروانه که خودش یه

جور حیوان دیگه‌ست.

آهسته خندید و سر تکان داد. آرام گفت:

— ای کلک!

بغضی به گلویم فشار نمی‌آورد. اشک‌هایم خشک و لرزش دست‌هایم متوقف شد. اشک ریختن برای از دست دادن چیزی که هیچ وقت وجود نداشته احمقانه‌ست. هر چند درد این نداشته‌ها همیشه قلب را به درد می‌آورد. هرچند حسرت داشتنش دیوانه‌ات می‌کند.

چشم‌هایم را بستم. ذهنم را به هم ریختم. به آخرین باری فکر کردم که کسی به من گفته بود «بابایی» چه افکار بیهوده‌ای، چه تلاش بی‌نتیجه‌ای؛ که برای چیزهایی که اولینی ندارند آخرینی هم نیست.

نگاهم به استاد بود که با لپ‌تاپ مشکی رنگش کار می‌کرد. مردی نسبتاً چاق با پوستی روشن بود. موهای مشکی رنگش از سمت شقیقه‌ها کمی خالی شده بودند. باقی مانده‌ی موهای براقش را با مدلی برازنده و شیک آراسته بود. چشم‌های بادامی شکل داشت. ابروهای پرپشتش در اثر تمرکز روی کارش درهم رفته بود. چانه‌ی کوچک و لپ‌هایش به صورتش حالت بانمکی می‌داد.

پیراهن مردانه‌ی سورمه‌ای شیکی پوشیده بود و آستین‌هایش را طوری از زیر آستین روپوش سفید فرمش بیرون داده بود که دکمه سردست‌هایش مشخص شود. روان نویسی نقره‌ای به جیب پیراهنش آویزان بود. به جرئت می‌توانستم بگویم خوش پوش‌ترین استاد دانشکده است.

چشم از استاد نمی‌گرفتم. دلم نمی‌خواست با نگار چشم تو چشم شوم. سنگینی نگاه نگرانش را روی لب ورم کرده‌ام حس می‌کردم. دهانش برای گفتن جمله‌ای که نمی‌دانست چگونه بیان کند باز مانده بود. حتی مهرجو که بچه مثبت‌ترین پسر کلاس‌مان بود و سر بلند نمی‌کرد که مبادا با یکی از دخترها چشم در چشم شود هم نمی‌توانست نگاهش را از من بگیرد.

سرما قفسه‌ی سینه‌ام را پر کرده بود. کدام دست گرم می‌توانست پشتم بنشیند و درد دل زخم خورده‌ام را تسکین دهد؟

قلبم انگار می‌چاله شده بود. کدام نگاه آرامش‌بخشی امید روزهای بهتری می‌داد؟

سوزش لبم اهمیتش را از دست داده بود. اشکان برایم مرده بود. کدام آدم عاقلی برای یادگار دست یک مرده روی صورتش ناراحتی به دل راه می‌دهد؟ دلم پیش آوای ناآشنای بابایی مانده بود. اشکان هیچ وقت پدر من نبود. قبل از این که این‌طور خودش را جلوی چشمم خراب کند برایم مثل یک دوست می‌ماند، مثل یک برادر بزرگتر. بی‌تعهدتر و حتی شاید جوان‌تر از آن بود که بتواند لقب پدر را یدک بکشد.

انگار یک چیزی، یک جایی اشتباه شده بود. اگر زندگی را از قبل روی کاغذ نوشته‌اند و ما فقط بازی‌اش می‌کنیم یک چیزی را اشتباه نوشتند. قاعده این است، پدر کسی ست که می‌شود گله و شکایت همه‌ی دنیا را پیشش برد، پس

پشت ویتترین را برای اشکان بخرم. چه نقشه‌هایی که برایش نکشیدم. برای اشکانی که هم‌ی برنامه‌اش با بهروز پر شد و یک شب هم که بهروز از غافل بود، خانه‌اش از حضور «او» پر شد.

چانه‌ام لرزید. بغض یک بار دیگر گلوی خشکم را پر کرد. رنج‌هایی برای ابدی شدن خلق شده‌اند و برای درد من... رنج من... نهایتی نبود.

استاد از روی صندلی بلند شد و گفت:

— ظاهراً بقیه قصد او مدن ندارند. منم دیگه نمی‌تونم بیشتر از این وقت شما رو تلف کنم. به امید خدا درس رو شروع می‌کنیم.

با کنترل پروژکتوری را که به سقف متصل بود روشن کرد. تصویر اسلایدها روی پرده‌ی سفید افتاد. واژه‌های **Medi calpharmacology** و **Toxicology** که در اسلاید ذکر شده بود هیچ انعکاسی در ذهن شلوغم نداشت.

نگاهی به خودمان سه نفر کردم؛ کلاس را با سه نفر تشکیل داد؟ آهی کشیدم. می‌دانستم باید این ترم را با نگاه چپ چپ هم‌کلاسی‌هایم و طلبکاریشان که برای چی هفته‌ی اول دانشگاه رفتیم و با این کارم باعث شدم کلاس تشکیل شود تحمل کنم.

دیگر پندار هم نبود که به پسرها بگویم چپ به زنم نگاه کنید با من طرفید و نوک دخترها را بچینند.

استاد گفت:

— فارماکولوژی علمیه که چگونگی ترکیب موادی که وارد بدن می‌شن یعنی داروها رو با ترکیبات شیمیایی موجود در بدن یعنی گیرنده‌ها بررسی می‌کنه.

سرم را چرخاندم. به صندلی پشت سرم نگاه کردم. همان صندلی قرمز با دسته‌ی مشکی کنار شופاژ و زیر پنجره... پرده‌ی سداری و کلفت با نسیم خنکی که از پنجره می‌وزید تکان می‌خورد و دیگر آن پسر نبود که با نفرت پرده‌ی خاک گرفته را از صورتش کنار بزند. نبود که وسط کلاس درس صدای آخ و اوخش وقتی سرش بی‌هوا به قاب سفید پنجره‌ی باز می‌خورد بلند شود.

همان جایی بود که اولین بار پندار را دیدم و با خودم فکر کردم چشم‌هایم

چرا من مجبور بودم گله و شکایتیم از پدر را پیش بقیه ببرم؟ کجای کار من اشتباه بود که محکوم به شنای خلاف جهت آب شدم؟

نگاهی به صفحه‌ی روشن گوشیم کردم. آخرین اس‌ام‌اس ارسال‌ام به یاور و جوابی یک کلمه‌ای.

— حله!

نفس عمیقی کشیدم. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. هیچ کلمه‌ای تا به آن روز این‌طور امید را زیر پوستم تزیق نکرده بود. انگار صدایش توی گوشم تکرار می‌شد... حله... حله... حله.

دست گرم نگار روی دست همیشه سردم نشست. چشم‌هایم را باز کردم. به دست‌های ظریف نگار و ناخن‌های کوتاهش با آن لاک سرخابی و گل‌های خاکستری طراحی شده نگاه کردم. چشمم به دستبند بافت شده‌ی سرخابی، خاکستریش افتاد. نگاهم را از دستش گرفتم. چشم‌های عسلی‌گردش نگرانی را فریاد می‌زد. ابروهای باریک قهوه‌ای رنگش زیر چتری‌های فندقی‌اش که جلوی چشم‌هایم ریخته بود، پنهان شده بودند. بینی گوشتی‌اش از تمام رخ پهن به نظر می‌رسید و فاصله‌ی چشم‌های‌گردش از هم را بیشتر از حالت طبیعی جلوه می‌داد. لب‌های باریکش را از هم باز کرد و آهسته گفت:

— لب‌ت چی شده؟

با صدایی گرفته که به زور از گلوی خشکم بیرون می‌آمد التماس کردم:

— نپرس!

نگاهم را به جزوه‌ی تایپ شده‌اش دادم که درست زیر برگه‌ای بود که رویش طرح ماتویی جلو باز را می‌کشید. نگاهی به ماتویی خاکستری‌اش که هفته‌ی پیش با هم خریدیم انداختم. سر آستین‌هایم را با سلیقه‌ی منحصر به فردش گلدوزی کرده بود. لبخند تلخی به خاطره‌ی آن روز زد؛ همان روزی که حواسم به ماتوهایم که نگار پرو می‌کرد نبود. با خودم فکر می‌کردم حالا که مامان و مریم نیستند امکانش هست که اشکان را به رستوران گردان بکشم. یا چطور اشکان را راضی کنم که با هم تمرین رانندگی کنیم و فکر کرده بودم چقدر خوب می‌شد اگر به جای این که پول تو جیبی‌ام را خرج پندارکنم آن‌کراوات خاکستری

سگ دارد. هر وقت با چند نفر از دخترها دور هم جمع می شدیم ناخودآگاه بحثمان به سمت همان پسر خوش تیپ با چشم های زاغ کشیده می شد... خیلی ها تو نخش بودند... آرزوی خیلی ها بود و من همیشه مطمئن بودم که برای همراه شدن با پسری که از دل قصه های خیالی به این دنیا فرستاده شده باید دختری رویایی از جنس دخترهای همان داستان ها باشم.

چقدر دوست داشتم اسمش را زیرلب تکرار کنم... پندار... درست مثل اسمش شبیه یک خیال می ماند... یک خیال قشنگ که پشت سرم می نشست و هر وقت برای کویزهای شیمی عمومی تقلب می خواست با پا محکم به پشت صندلی ام می زد و یادم می انداخت این خیال چقدر به واقعیت نزدیک است.

برای من مثل یک خواب لطیف بود. برای منی که نه مثل هدیه بچه پولدار بودم که بتوانم آن طور تیپ بزنم و توی چشم بیایم و نه مثل سوفیا زیبایی افسانه ای داشتم. رویایی بود که می دانستم بالاخره با یکی از دخترهای دانشگاه می بینمش و شکسته می شود... خرد می شود و من از خرد شدن متنفر بودم! وقتی به یک باره سرکلاس فیزیک بلند شد و با خودکار و خطی درشت وسط جزوه ی رنگی رنگی ام زیر شماره اش نوشت:

— بزنم که اسیرم کردی!

با خودم فکر کردم عجب دیوانه ایست! دیوانه ای که همان هفته ی دوم ترم یک فهمیدم دل کندن از چشم هایش کار هر کسی نیست. همان وقت ها که کم کم داشتم می فهمیدم آدم گذشتن از این پسر همه چیز تمام نیست... با آن پدر داروسازش و خانه ی دروس و دانشجوی داروسازی و آن چشم های خاص و پوست برنز شده ی صاف و براقش... مثل کاراکترهای همه چیز تمام داستان ها می ماند... با آن اخم و تخم های به جا و بی جا و تعصب ها و غیرت هایی که دل دخترهای سبک مغز را می لرزاند.

یک هفته مقاومت کردم. جزوه ی فیزیکم را باز می کردم و دست روی خط خرچنگ قورباغه اش می کشیدم و بی اختیار لبخند می زدم. مریم با شیطنت می گفت:

— اونی که اسیر شده تویی! نه اون!

و من زیرلب می گفتم:

— مریم! نمی فهمی! پسره خیلی خوبه!

و ذهنم پر بود از تصویرش... همان طور که همیشه می دیدمش... روی همان صندلی می نشست و پای راستش را روی پای چپش می انداخت. نور خورشید از سد پنجره رد می شد و چشم های زاغش را سفید و ترسناک جلوه می داد.

بعد از یک هفته خودش شماره ام را از ناکجاکش رفت و زنگ زد. با خنده... با تهدید گفت سر آن پسر مو مشکلی را که روی لبش جای بخیه دارد و هر روز سر خیابان منتظرم است، می کند... از همان موقع چشم دیدن یاور را نداشت... یآوری که آن موقع با پای پیاده و بعدها با پراید هاچ بکش همه جا و همیشه دنبالم بود.

گفتم دوست پسرم نیست... گفت پس چرا با من دوست نمی شوی؟ نمی دانست من از دل بستن به چیزهایی که دل کندن از آن ممکن نیست هراس دارم. نمی دانست کنار همه ی اقتدار و قدرتی که از خودم بروز می دهم چقدر از بریدن و دست کشیدن می ترسم و برای با او بودن نمی توانستم از اندیشه ی از دست دادن دست بکشم. در باورم نمی گنجید یک نفر، یکی مثل او برای همیشه برای من باشد.

و حالا او دیگر نبود. دیدن جای خالی اش روی صندلی قلبم را به درد می آورد. به همه چیز فکر کرد، تصمیم گرفت انصراف داد و رفت... به همه چیز به جز من. منی که بین یک مشت خاطره و یادگاری ول شدم و اگر قبلا شک داشتم که هر آن چیزی که عطرش در مشامم ماندگار شود روزی با بی رحمی بهم ممنوع می شود حالا مطمئن بودم که این طور است و پندار... یک بار دیگر یک خیال شد... یک گمان... صندلی قرمز خالی... پرده ای که با نسیم می رقصید و پسری که برای همیشه از این دانشگاه رفت.

نگار دست از طرح زدن برداشت. سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

— پس دلت تنگ شده، آره؟

صدای استاد قطع شد. نگاهمان به سمتش چرخید. بی حالت نگاهمان می کرد؛ یک بی حالتی پر از جذبه، یک بی حالتی پر از تحکم، پر از حرف و

اعتراض. صاف نشستم، خودکار به دست گرفتیم و دوباره صدای رسایش بلند شد:

— یه تصور غلطی که امروزه وجود داره اینه که داروهای گیاهی عوارض ندارن. در حالی که مواد گیاهی منبع تولید داروهای شیمیایی اند. پس حتی مواد گیاهی توی غذا هم می تونن اثرات توکسیک داشته باشن.

علاقه‌ای احساس نمی‌کردم به درسی که با رتبه‌ی هزار و پانصد یک بار دیگر به خاطرش پشت کنکور ماندم، شب و روز خواندم و تست زدم انگار این علاقه همان ترم اول به وجود یک نفر گره خورد که حالا وسط کار تنهام گذاشته بود ولی من مصمم بودم ادامه بدهم. این راه را تا آخر می‌رفتم چه با پندار، چه بی‌پندار.

استاد اسلاید را عوض کرد:

عوامل ژنتیکی و فارماکولوژیکی.

کنترل را روی دسته‌ی صندلی خالی ردیف اول گذاشت. دست‌هایش را توی جیب روپوش سفیدش کرد و به سمتمان آمد. نگاه خیره‌اش را به ما دوخت. نگار سقلمه‌ای زد و از جا پریدم. به خودم آمدم. با تعجب نگاهش کردم و دیدم که چطور روی جزوه‌ی تاپ شده‌اش افتاده، جمله‌ای را خط زده و با عجله چیزی می‌نویسد. سرم را دوباره به سمت اسلایدها چرخاندم. نگار داشت توضیح این قسمت را اصلاح می‌کرد. نگاه خیره‌ی استاد هم به گیج بازی‌های من بود.

خودکار آبی را برداشتم. دستم به نوشتن نمی‌رفت، به سختی به یاد می‌آوردم چطور می‌شود خودکار را بین انگشت‌هایم بگیرم. مات و متحیر به پشتی صندلی جلویم خیره شده بودم. نفهمیدم استاد چه موقع کنارم ایستاد... سرم را آهسته بلند کردم و رد نگاهش را به لب ورم کرده‌ام گرفتم. با اخم پرسید:

— حالت خوبه؟

نه گفتن معنی نداشت. بله گفتن دروغ بود و خیلی وقت‌ها به این فکر می‌کردم که چرا حد وسطی بین این دو جواب نیست. شانه بالا انداختم. با سر به در کلاس اشاره کرد و گفت:

— بعد کلاس بیا دفترم!

می‌دانستم که نمی‌روم. می‌خواست بپرسد جای دست‌های چه کسی روی صورتم مانده. یاد نگرفته بودم گله و شکایت‌م را پیش کسی ببرم. پیش یک غریبه‌ی خوش پوش که شکم برجسته‌اش جلوتر از لبه‌های سفید روپوشش حرکت می‌کرد. روزی می‌رسید که همه‌اش را حل می‌کردم. اشکان را درست می‌کردم. پندار را آدم می‌کردم. فقط تا آن روز...

زندگی‌ام در تحمل کردن خلاصه شده بود. خانه‌ای را تحمل می‌کردم که اشکان از در و دیوارش شکنجه‌گاه ساخته بود، کلاسی را تحمل می‌کردم که جای خالی پندار را هر ثانیه و هر لحظه به رخم می‌کشید، خودم را تحمل می‌کردم که راه و روشم هیچگاه سکوت نبود ولی یادم نمی‌آمد آخرین باری که فریاد زدم و این سکوت کذایی را شکستم چه وقت و کجا بود. خودم را تحمل می‌کردم... هرچند صبر و تحملم خیلی کم بود.

می‌کرد. خرده‌های چیپس به موهای لخت و شلاق‌ی مشکی پرکلاغی و پوست سفید صورتش هم چسبیده بود. با عصبانیت گفتم:

— ولی تو خیلی به درد می‌خوری! هر وقت خواستیم مغز یکی رو با قدرت فک یه نفر مته کنیم می‌باریمش پیش تو! به هر حال من نمی‌تونم. الان تمرکز ندارم. دستم درد گرفت به خدا.

مچ دست‌هایم را باز و بسته کردم. احساس می‌کردم درد بند بند انگشت‌هایم را تسخیر و زهرش تا مچ دستم پیشروی کرده. نگار دستبندهای بافت شده‌ای را که در جعبه‌ای مشکی رنگ قرار داشت زیر و رو کرد و گفت:

— خیلی خوب می‌شه اگه تا قبل سنگین شدن درس‌ها بتونم دستبند و شال رو تموم کنم. بچه‌ها! هرکدوم رو که خواستید بی‌رودربایستی بردارین.

هدیه چینی به بینی‌اش انداخت و گفت:

— من از اینا دستم نمی‌کنم! کلا دستبند نخ‌ی دوست ندارم.

دست هدیه را از ظرف چیپس پس زدم و خودم مشت‌ی برداشتم. زیرلب به هدیه گفتم:

— نترکی!

و چپ‌چپ نگاه کردن‌هایش را نادیده گرفتم. نگار لبخندی زد و گفت:

— این دستبندها ماجراشون فرق می‌کنه. برادرم چند سال پیش برام تعریف کرده بود...

هدیه نیشخندی زد و وسط حرفش پرید:

— برادرت چطوره راستی؟ می‌آوردیش اینجا. باورکن تو قلب همه‌ی ما جا داره!

نگار چشم‌غره‌ای به هدیه رفت و ادامه داد:

— که به اینا می‌گن دستبند دوستی! توی آمریکای جنوبی رایج بوده. این دستبندها رو دست دوستشون می‌بستن که آرزویی داره و نباید دستبند رو باز می‌کردن تا زمانی که دستبند پاره شه. با افتادنش آرزوشون برآورده می‌شد!

هدیه این بار گفت:

— این خزعبلات رو بریز دور! به جای این که ما رو به عنوان کارگر به کار

فصل دوم

خمیازه‌ای کشیدم. دست‌هایم را به دو طرف باز کردم و کشیدم. صدای ترق ترق مهره‌های کمرم بلند شد. موهای بلند و سیاهم را از صورتم کنار زدم. آهی کشیدم و نگاهم را به اتاق شلوغ و به هم ریخته دادم. در میان دنیایی از نخ‌های رنگی نشسته بودم. خرده‌های نخ و پارچه به سطح سفید تخت چسبیده و روی روتختی زرد رنگ پخش شده بود. ظرف‌های کثیف روی فرش بنفش رنگ ردیف شده بود. بین همین به هم ریختگی‌های همیشگی صمیمیت‌مان دو چندان شد. همان جا بود که خانواده‌ی دومی پیدا کردم که با همه‌ی خوبی‌ها، با همه‌ی ساعات خوشی که کنار هم و با هم می‌ساختیم، نتوانست خانواده‌ی از هم پاشیده‌ام را از یادم ببرد.

زیرلب با خودم تکرار می‌کردم:

— آخرین رنگ سمت چپ... با رنگ دوم... یه چهار انگلیسی و... گره!
تخته شاسی را پایین آوردم. نگاهی به نخ‌های رنگی کردم. اخم‌هایم را توی هم کشیدم روبه‌رو نگار گفتم:

— چرا قیافه‌اش این شکلیه؟ نباید این‌طوری باشه!

نگار موهای فندقی‌اش را پشت گوشش زد. نگاهی به دستبند انداخت و گفت:

— عزیزم برای این که بهت گفتم دوبار روی هر رنگ گره بزن.

نفسم را با حرص بیرون دادم. نخ‌ها را از بین انگشت‌هایم بیرون کشیدم. صدای جیغ جیغی هدیه را درست کنار گوشم شنیدم:

— این عزیزم‌های نگار مودبانه‌ی تو خیلی خریه! راستم می‌گه! فقط مخت به فرمول و خواص فیزیک و شیمیایی مواد می‌رسه. به هیچ درد دیگه‌ای نمی‌خوری!

نگاهی عصبی به هدیه کردم که دو دستبند بافته تحویل داده بود و همان‌طور که مشت مشت از ظرف کنار دستش چیپس می‌خورد طرح‌های نگار را زیر و رو

بگیری برو یه مشت از اینا از بازار بخر و توی نمایشگاه دو برابر قیمت بفروش!

نگار اخم کرد و با تعجب گفت:

— خب آگه یکی بفهمه چی؟

هدیه گفت:

— بلد نیستی دیگه! اون وقت باید بگی...

از جاش بلند شد و همان طور که به سمت در اتاق می رفت با لحنی پراز ناز و

عشوه و تاکیدهای خاص بر حرف «ر» گفت:

— بین عزیزم! نخ این دستبندها ترکه! پاره نمی شه. هرچقدر حمام بری

پوسیده نمی شه. به خاطر طراحی رنگ خاصش با تمام لباساتون ست می شه.

این دستبندهایی که مفت توی بازار می فروشن یه بار مصرف هستن و به میچ

دست قشنگتون رنگ پس می دن. آگه گره شون بزنی باز نمی شه و مجبور می شی

قیچی شون کنی و...

من و نگار نگاهی به هم کردیم و نگار آهسته خندید. صدای جیغ جیغی

هدیه را از بیرون اتاق شنیدیم.

— آهای آقایون! بلند شین دیگه! انقدر کمک نکنید تو رو خدا! خسته

می شین.

از جا بلند شدم. مفصل های پایم ترق ترق صدا کرد. سه تا از جعبه های نگار

را روی هم گذاشتم. پای خواب رفته ام را روی زمین کشیدم. لبم را به دندان گرفتم

و دنبال هدیه به راه افتادم. وارد هال باشکوه خانه ی هدیه شدم. قالی نفیسی

سنگ سفید را می پوشاند. وسایل مان روی سه مبل سفیدی که با به هم

چسبیدن شان شبیه به یک مبل ال بزرگ به نظر می رسیدند، پخش شده بود. تمام

سطح مبل با کوسن های کوچک و بزرگی به رنگ های زرشکی و قرمز پوشیده

شده بود. جعبه ها را روی میز گذاشتم.

چشمم به پسرها افتاد. روی فرش دراز کشیده بودند. سر مرتضی روی کمر

پندار بود. مثل همیشه سر تا پا مشکی پوشیده و سه تا از دستبندهایی را که نگار

بالتر از ساعتش بسته بود. موهای پرپشتش را برایش بافته بود، بالاتر از ساعتش

بسته و موهای فر پرپشتش را به مدل آفرو در آورده بود بینی عقابی و بزرگش

بیشتر از هر عضو دیگر صورتش به چشم می آمد.

مرتضی با شنیدن سر و صدای هدیه چشم های مشکی رنگش را باز کرد.

هدیه بالای سرش ایستاد. دست به کمر زد و دوباره صدایش را بالا برد:

— خیر سرت اومده بودی کمک کنی؟ آره؟ هیکلتو بلند کن! دیر شد.

مرتضی مثل بچه ها چشم هایش را با پشت دست مالید و با صدایی که به

زور درمی آمد گفت:

— خودش کو؟

هدیه با سر به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

— خودش تو اتاق نشسته و نمی دونه با شما تنبل ها چی کار کنه!

مرتضی خمیازه ای کشید و در همان حال با حواس پرتی گفت:

— خوب کاری می کنه!

سر جاش نشست. نگاهی سرسری به دور و برش انداخت. متوجه پندار شد.

با مشت به کمر پندار کوبید. بی اختیار هینی گفتم و قدمی به سمت جلو برداشتم.

پندار اصلاً تکان نخورد. هدیه صدا زد:

— پندار! پاشو! ساعت یازده شبه.

مرتضی پندار را تکان داد ولی پندار هیچ عکس العملی نشان نداد. هدیه اخم

کرد و گفت:

— چی شده؟ خدا بخواد سقط شده؟

با خنده به سمت برگشت و گفت:

— این دیگه کیه؟ به کتک خوردن هم جواب نمی ده!

مرتضی روی زمین زانو زد. دست روی شانیه ی پندار گذاشت و تکانش داد.

هدیه عقب گرد کرد و گفت:

— با دم شیر بازی نکن... یه دفعه از جا می پره و کتک می خوریا!

مرتضی بدون توجه به هدیه در گوش پندار گفت:

— بلند کن خودتو! دیر شد!

دوباره تکانش داد. سرش را به سمت راست دراز کرد تا ببیند چشم های پندار

بسته ست یا نه. ناگهان پندار از جا پرید. بالش را با یک حرکت سریع برداشت و

محکم به صورت مرتضی کوبید. صدای جیغ هدیه خانه را پرکرد. پندار خنده‌ای پیروزمندانه کرد. هدیه به بالشی که کنار پایش افتاده بود لگدی زد و صدای جیغ جیغی‌اش بلند شد:

— وحشی! ترسیدم!

صدای وحشت زده‌ی نگار از اتاق به گوش می‌رسید که می‌گفت:

— هدیه! آروم‌تر! الان همسایه‌ها می‌ریزن اینجاها!

مرتضی از جا بلند شد و لگدی به پای پندار زد. پندار خندید و کش و قوسی آمد. با کف دست پشت گردن و کتفش را ماساژ می‌داد. با صورتی در هم گفتم:

— منو می‌رسونی؟

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد. با آن صدای خشدارش بله‌ی کشداری گفت و ادامه داد:

— من که شوfer شمام خانوم!

دست‌هایش را روی زانوهایش عمود کرد و گفت:

— با این قیافه‌ی ژولیده بیشتر به دل می‌شیني‌ها!

لبخند کمرنگی زد و گفتم:

— منو بگو به خاطر تو چقدر وقت برای آرایش تلف می‌کردم!

با خنده‌ی شدید و بلندش سرش به سمت عقب چرخید. مرتضی که تازه از دستشویی بیرون آمده بود و آب از صورتش می‌چکید هوشیارتر به نظر می‌رسید. روبه پندار کرد و گفت:

— جمع کن بریم. الان دوباره همسایه‌هاشون شاک می‌شن.

پندار نق‌نق کنان از جا بلند شد. وارد دستشویی شدم و نگاهم را به آینه دادم تا ببینم دقیقاً چه چیزی به دل پندار نشسته. صورت سفیدم تحت تاثیر بی‌خوابی کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید. سرم را نزدیک‌تر بردم و با دقت به چشم‌های کشیده و قهوه‌ای رنگم نگاه کردم. مداد چشم و ریملم از هیچ تلاشی برای افتتاح به پا کردن دریغ نکرده بودند. رزگونه‌ام محو شده بود و دیگر برجستگی گونه‌هایم را چند برابر نمی‌کرد. تنها عضو ثابت و بدون تغییر صورتم بینی عملی و عروسکی‌ام بود که نه به درد نفس کشیدن می‌خورد و نه بویی را حس می‌کرد.

هرچقدر جست و جو کردم عضو دل‌سپندی در آن ظاهر آشفته پیدا نکردم. ابروهای هشتی‌ام را توی هم کشیدم و با خودم فکر کردم حتماً مسخره‌ام کرده! توی آینه لبخندی به خودم زدم و فکر کردم چه خوب می‌شد اگر بیشتر از مرتضی مشت می‌خورد!

آبی به صورتم پاشیدم و سعی کردم بدون لمس کردن مژه‌هایم اثرات مداد چشم پخش شده را پاک کنم. فکرم دور و بر خانه‌ی خودمان می‌چرخید. هال کوچک، پشت در اتاق اشکان... خدا می‌دانست آن جا چه خبر بود. قلبم به تپش درآمد. می‌دانستم اگر خانه را خالی کنم از حضور «او» پر می‌شود. یک خاصیتی که اشکان داشت این بود که هیچ‌وقت تنها نمی‌ماند. عقلم حکم می‌کرد بمانم و اجازه ندهم اشکان کاری کند ولی...

تحمل در و دیوار آن خانه، تحمل اشکان برایم سخت بود. باید از آن جا می‌کندم و می‌رفتم. احتیاج داشتم کمی با خودم خلوت کنم. کمی بدون اشکان زندگی کنم.

ولی اگر با این کارم اشکان را به سمت «او» می‌کشیدم؟! قلبم داشت از جا کنده می‌شد. من تحمل تکرار یک کابوس را نداشتم. دهانم خشک شده بود. نباید روز قبل تعارف هدیه را برای شب ماندن قبول می‌کردم. نباید خودم را نگران تنهایی هدیه در خانه‌ی بزرگش می‌کردم. باید می‌ماندم و با ماندنم اشکان را... خانواده‌ام را حفظ می‌کردم. وقتی پای خانواده در میان بود صبر من، تحمل من، دل من چه اهمیتی داشت؟

زیر لب گفتم:

— لعنتی!

در را باز کردم و با اخم وارد هال شدم. سرم را بلند کردم. پندار دست به سینه به در باز خانه تکیه داده بود. هدیه پا برهنه توی راهرو ایستاده بود و با صدای زیر و گوش‌خراشش می‌گفت:

— من هر وقت بخوام کسی رو دعوت کنم خونه‌ام باید به شما جواب پس بدم؟

نگاهی به نگار کردم که سریع مانتوی خاکستری‌اش را می‌پوشید. اشاره کرد

مانتوم را بپوشم. اخم کردم. بدون توجه به ایما و اشارات نگار به سمت در رفتم. در میانه‌ی راه مرتضی متوقف کرد. آهسته در گوشم گفت:

— شر درست نکن!

صدای مخاطب هدیه به گوشم رسید:

— خانوم محترم! شما برای ما آسایش نداشتین.

هدیه وسط حرفش پرید و با عصبانیت گفت:

— شما باید که برای ما آسایش نداشتین! به چه حقی به خودتون اجازه می‌دین

مرتب زنگ این خونه رو بزنین و مزاحم ما بشین؟ اصلاً کی گفته من باید به شما

جواب پس بدم؟ ما نه سر و صدایی داریم نه برنامه‌ای! آگه با من مشکل شخصی

دارین...

صدای زنگ آیفون بلند شد. نگار به سمت آیفون رفت. از ذهنم گذشت شاید

آژانس خبر کرده باشند. مرتضی جعبه‌ای پر از زینت‌آلات را کنار جعبه‌هایی که

آورده بودم گذاشت. پندار با اخم و تخم اشاره کرد که مانتوم را بپوشم.

شالم را روی سرم کشیدم و با عجله مانتوم را پوشیدم. بدون بستن کمربند

مانتو به سمت در رفتم. هدیه را کنار زدم و وارد راهرو شدم. چشمم به همسایه‌ی

واحد روبه‌رو، آقای یوسفی، افتاد. چشم‌های کوچک و گردش روی من ثابت

شد. با لحنی خشن گفتم:

— مشکلی پیش اومده هدیه؟

آقای یوسفی زهرخندی زد. دستی به سر طاسش کشید و مسخره‌ام کرد:

— مشکل! خانوم هفته‌ای چند بار اینجا جمع می‌شین و آسایش کل

ساختمون رو مختل می‌کنین.

بدون این که اجازه‌ی صحبت به هدیه بدهم گفتم:

— این حساسیت‌ها به خاطر اینه که چند تا جوونیم دور هم جمع شدیم و کار

انجام می‌دیم یا...

وسط حرفم پرید و با صدایی که بالا رفته بود گفت:

— کار انجام می‌دین؟

پوزخندی زد. منتظر بودم پندار یا مرتضی خودشان را جلو بیندازند. چرا

منی که یک دختر بودم باید با این مرد دهان به دهان می‌شدم؟ مرتضی کم حرف و مظلوم! قبول! ولی پندار چی؟

سرم را به داخل خانه چرخاندم. چشم‌غره‌ای کارساز به پندار رفتم. خودش

منظورم را فهمید. شانه بالا انداخت و آهسته گفت:

— من دستم بهش برسه می‌زنمش! منو که می‌شناسی! آگه راضی هستی بیام

جلو!

هدیه دست به کمر زد و چپ چپ به پندار نگاه کرد.

صدای قدم‌های سنگینی را از پاگرد طبقه‌ی پایین شنیدم. با این فکر که

همسایه‌های دیگر هم می‌خواهند برای شکایت بالا بیایند ضربان قلبم بالا رفت.

آقای یوسفی گفت:

— هر وقت والدین این خانوم تشریف می‌برن سفر شما این جا جمع می‌شین

و...

حرفش را ادامه دادم:

— شما زنگ خونه رو می‌زنین و مزاحمت ایجاد می‌کنین. این درسته که هر

وقت شما می‌ری مسافرت ما زنگ خونه‌ی شما رو بزنینم و مزاحم دختر

خانومتون بشیم؟

صدای قدم‌ها تندتر شد. قلبم محکم توی سینه می‌زد. اگر بیشتر می‌شدند و

زنگ می‌زدند به پلیس، چه کسی می‌توانست ثابت کند کاری جز کمک کردن به

نگار نکردیم؟

انگار پندار هم به همین موضوع فکر می‌کرد. همان‌طور که پشت سرم دست

به سینه قدم می‌زد زیر لب گفت:

— آتش نخورده و دهن سوخته!

یوسفی دستش را با حالتی عصبی تکان داد و گفت:

— شکر خدا دختر من این قدر مورد اعتماد هست که نیاز نباشه...

هدیه پوزخندی زد. اجازه نداد جمله‌اش تمام شود و گفت:

— عیب شما اینه که همسایه‌ای مثل من دارین که حاضر نیستیم زنگ بزنینم و

مزاحم دیگرون بشیم، اگر نه منم خیلی حرفا برای زدن دارم. برای منم کاری نداره

وقتی برای دیدن پسر تون چند هفته چند هفته می‌رید سوئد زنگ واحد روبه‌رو بزنم و شاکی بشم. شما یه زحمتی بکش و حواست رو بده به دختر خودت و رفت و آمدهای مشکوکش.

داشت تند می‌رفت. صورت سفید یوسفی قرمز شد. چیزی نمانده بود چشم‌هایش از کاسه بیرون بزند. دست هدیه را گرفتم و داخل خانه کشیدم. هدیه نفسش را با حرص بیرون داد و ناسزایی را زیر لب زمزمه کرد. یوسفی یک قدم به سمت مان برداشت. سرم را بی‌اختیار عقب کشیدم. انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید تکان داد و گفت:

— فکر نکنین نمی‌دونم هر شب اینجا چه بساطیه. اصلاً همین الان زنگ می‌زنم به پلیس تا خودش تکلیف ما رو با هم مشخص کنه.

هدیه با آرنج من را کنار زد. دوباره خودش را داخل راهرو انداخت و گفت:

— زنگ بزن! می‌خوام ببینم چی می‌گی!

در کمال تعجب دیدم که دهانش بسته شد. از آن حالت تهاجمی خارج شد. انگشت‌هایش را به هم قلاب کرد و با لحنی شیرین گفت:

— سلام آقای مهران‌فر!

قلبم فرو ریخت. تکانی محسوس خوردم. پندار هم از حرکت ایستاد. وارد راهرو شدم و چشمم به اشکان افتاد که از آخرین پله بالا می‌آمد.

دست‌هایش را از زیرکت مشکی اسپرتش رد کرده و توی جیب شلوار جین سورمه‌ای رنگش فرو کرده بود. موهای خاکستری سمت چپ سرش زیر نور سفید چراغ‌های راهرو برق می‌زد. با اخم و تخم‌نگاهی به یوسفی کرد و گفت:

— مشکلی پیش اومده؟

نگاه یوسفی بین ما و اشکان در گردش بود. یک قدم به عقب برداشت و گفت:

— می‌تونم بپرسم شما چه نسبتی با خانوما دارین؟

هدیه سرش را چرخاند و در گوشم گفت:

— مثل این که جدی جدی مفتشه!

و نگاه پر از نفرتش را به یوسفی دوخت. اشکان شانه‌هایش را عقب داد و

گفت:

— من پدر این خانومم!

و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. دندان‌هایم را با حالتی عصبی به هم فشردم. دوست داشتم شانه‌ام را از زیر دستش بیرون بکشم. از این تحمل کردن‌های مصلحتی... از این سکوت کردن‌های سیاستمدارانه متنفر بودم.

چشم‌های یوسفی برق زد. یک قدم به سمت اشکان برداشت و گفت:

— پس پدرشون شما هستین! شما اصلاً خبر دارین تو این خونه چه خبره؟

اشکان یک تایی ابروش را بالا داد و گفت:

— من کاملاً در جریانم ولی شما مطمئنین که دقیقاً می‌دونین اینجا چه خبره؟

من و هدیه را به داخل خانه هدایت کرد. از جلوی در کنار رفتیم. اشکان با دست یوسفی را دعوت کرد جلوتر بیاید و به داخل خانه نگاهی بیاندازد. نگار که داشت ناخن‌های کوتاهش را می‌جوید آهسته خودش را کنار مرتضی کشید که داشت نخ‌های اضافی را بر اساس رنگ توی جعبه مرتبه می‌کرد. یوسفی نگاهی موشکافانه به چمدان و جعبه‌ها انداخت. اشکان توضیح داد:

— برای کار نمایشگاه دوستشون این جا جمع می‌شن. نه سر و صدای

آهنگشون بلنده، نه اینجا برنامه‌ای برقراره. مادر و پدرها هم کاملاً در جریانن. خیلی ممنون که من راقب رفت و آمد بچه‌ها هستین ولی کم‌کم این من راقب تون داره جنبه‌ی مزاحمت پیدا می‌کنه.

هدیه لبخند پیروزمندانه‌اش را به صورت متعجب یوسفی پاشید. اشکان با

کفش وارد خانه شد و گفت:

— با اجازه!

بدون این که اجازه‌ی حرف زدن بدهد در را توی صورت یوسفی بست.

نگار و مرتضی نفس راحتی کشیدند. نیش هدیه تا بناگوش باز شده بود.

پندار هنوز دست به سینه کنار چهارچوب در ایستاده و با نگاهی بی‌حالت به اشکان زل زده بود. فقط من بودم که تکلیفم مشخص نبود؛ خوشحال بودم؟

متشکر؟ کدام‌شان آن قدر قوی بود که بتواند به زبانه‌های نفرتی که هر لحظه با

دیدن اشکان توی دلم شعله‌ور می‌شد غلبه کند؟

اشکان نگاهی تحقیرآمیز به سر تا پای پندار کرد و گفت:

— تو این خونه مرد نبود که دختر من مجبور شد بره دم در با این مردک یکه به دو کنه؟

پندار چیزی نگفت و نگاهش کرد. در مقابل اشکان همیشه سکوت می کرد... انگار نمی توانست تصمیم بگیرد باید چه موضعی بگیرد. باید مثل همیشه بلند و بی وقفه بخندد، باید جدی باشد، باید مردانه رفتار کند یا می تواند کمی شیطنت چاشنی رفتارش کند؟ هیچ وقت نتوانستم اشکان را به پندار بشناسم. اشکان پیچیده نبود. ساده ترین آدم دنیا بود. مثل یک خط صاف و خوانا! مشکل از من بود که نمی خواستم این خط مهم از زندگی ام را بخوانم. نمی خواستم بشناسم. حاضر بودم تا ابد چشم هایم را ببندم، گوش هایم را با دست بگیرم و گنگ بمانم.

بعضی آدم ها را اگر تا آخر عمر وقت بگذاری هم نمی توانی پیچ و تاب شخصیت شان را باز کنی، هر پیچی را که باز کنی نقطه های کور بیشتری ایجاد می شود، انگار یک بعدی از وجودشان برای همیشه در سایه می ماند. یک سری از آدم ها هستند که هر چقدر هم بخواهی پیچیده فرض شان کنی آخر سر مجبور می شوی به خودت اعتراف کنی تکراری از همه ی آن چیزهای ساده ای هستند که با تمام وجود سعی در پیچیده کردن شان داشتی.

هیچ بعدی از اشکان نبود که تا به آن روز رو نشده باشد. هیچ نقطه ی ابهامی وجود نداشت. از بعضی حتی نمی توانی انتظار داشته باشی که یک روز با رفتارشان سورپرایزت کنند و اشکان دقیقاً این طور بود!

شالم را از زیر مانتو بیرون کشیدم و روی مانتو انداختم. کمر بند مانتو را بستم و با چشم دنبال کیفم گشتم. به سمت اتاق هدیه رفتم تا پیدايش کنم.

کیفم را از روی تخت هدیه برداشتم و با ناخن های بلندم چند تکه نخ را ازش جدا کردم. تماس های از دست رفته ام را چک کردم؛ یاور... لبخندی روی لبم نشست. نفس هایم عمیق و آهسته شد. انگار جای خلاء بزرگی در سینه ام پر شده بود؛ خانه! جدیداً اشکان اهل چک کردن من شده بود؟... و او هام.

ته دلم خالی شد. لبم را گزیدم. انگار سرم در کسری از ثانیه داغ شد. ضربان

بالا رفته ی قلبم را نادیده گرفتم. اسمش که می آمد دستم می لرزید. فکم ففل می شد. درد توی قفسه ی سینه ام می پیچید. انگار سایه ی وجودش هم با درد و خفقان همراه بود.

در همین موقع هدیه و مرتضی وارد اتاق شدند. گوشه ی را سریع توی کیفم انداختم و زپیش را با خشونت کشیدم. هدیه با دیدنم گفت:

— عاشق باباتم مصی! عجب آدم باحالیه! قدر بدون!

خیره نگاهش کردم. هنوز مانده بود تا حد و اندازه ی باحالی اشکان دستش بیاید. مرتضی با خنده گفت:

— چقدر روشنفکره! اگه بابای من بود عمراً تو کتتش نمی رفت که ما پسرها تازه امروز او مدیم. صد در صد فکر می کرد این دو روز بساط داشتیم. تازه تو دختری و من پسر!

خنده ام گرفت؛ خنده ای عصبی. روشنفکر؟ نه! هرزگی آمیخته با بی غیرتی را ترجیح می دادم. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم.

همه عاشق اشکان می شدند. عاشق ظاهر مقبولش، قیافه ی خوبش، روشنفکری هایش، اخلاق های اجتماعی پسندیده اش و من هیچ اصراری نداشتم آن ها را از این شناخت سطحی به عمق بکشم. پایین رفتن اشکان سقوط من بود. خراب شدن اشکان نابودی من بود چون حتی اگر تا آخر دنیا هم فرار می کردم اشکان باز هم پدر من باقی می ماند. نیمی از وجود من بود که نه جدا می شد، نه انکار می شد و نه فقدان حضورش سایه ای برای پوشاندن وجودش می شد.

اهل آهنگ های قدیمی نبود. گاهی صدای سیروان خسروی از ماشینش پخش می شد، گاهی رضا یزدانی. جدیدترین آلبوم ها را می خرید و عاشق کنسرت رفتن بود. از هر چیزی که یادآور خاطره های گذشته بود فرار می کرد. یادش می رفت چهل و دو سال دارد. یادش می رفت زن دارد، زندگی دارد، به یک چیزهایی تعهد دارد. یادش می رفت بچه دارد و هر چقدر هم بزرگ شوند بچه می مانند و یک بچه پدر می خواهد. ولی گذشته... گذشته یادش نمی رفت. می دانستم رفیق هایش، تفریح هایش، ویلای لواسانش را برای ساختن خاطره

می خواهد؛ خاطره‌هایی محکم برای کمرنگ کردن گذشته. گذشته‌ای که هرچه بیشتر از آن فرار کنی ثباتش را بیشتر به رخ می‌کشد.

صدای آهنگ را کمتر کردم. اخم‌هایم را توی هم کشیدم و با لحن تندی گفتم:
— ماجرای این که مثل بچه کوچولوها دنبالم اومدی چیه؟ خودم با پندار برمی‌گشتم.

نگاهش را به خیابان‌های تاریک و پر ترافیک شهر دوخته بود. شهری که با چراغ‌های کنار خیابان روشن می‌شد و صدای موزیک بلند ماشین‌ها آرامشی را که خیلی وقت بود جزئی از شب نبود مختل می‌کرد. با لحنی محکم گفتم:

— یه سوالی دارم! جدی! راستشو بگو! همین مامان و بابای جراح و پولدار هدیه این قدری که من به تو ماهیانه می‌دم پول کف دست بچه‌شون می‌دارن؟ نگاهم را از پورشه‌ی سفیدی که کنارمان حرکت می‌کرد گرفتم و به تندی گفتم:

— منظورت چیه؟

ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف کرد. توجهی به دختر بچه‌ی پنج شش ساله‌ی سبزهای که روسری صورتی بسته بود، اسفند دود می‌کرد و با مشت‌های کوچکش به شیشه می‌زد نشان نداد. به سمتم چرخید. با لحنی جدی گفتم:

— بهت این پولو می‌دم که آژانس بگیري، دريست بگيري... این قدر هم جلوی من پندار پندار نکنی! کم‌کم دارم به اسم این راننده آژانست آلرژی پیدا می‌کنم.

دست به سینه زدم و نفسی عمیق کشیدم. تحمل کردن، سکوت کردن آسان نبود. بحث کردن در توانم نبود. می‌دانستم کم می‌آورم؛ کم هم که بیاورم همه چیز یادم می‌رود، سرکش می‌شوم، آتشی می‌شوم که همه چیز و همه کس را می‌سوزاند.

به عددهای قرمز رنگ ثانیه شمار خیره شدم؛ پنجاه و هشت... پنجاه و هفت... پنجاه و شش... هر ثانیه به اندازه‌ی یک دقیقه کش می‌آمد. محکوم به همنشین با اشکان شده بودم، به کدام گناه؟ نمی‌دانم!

ادامه داد:

— من دختر بیست و یه ساله شوهر نمی‌دم. هنوز خیلی زوده ولی اینو یادت

باشه که هر وقت همه چیز بینتون رسمی شد می‌تونین هرکاری می‌خواهین بکنین. تا اون موقع نبینم مثل دخترهای احمق بری شب خونه‌اش بمونی.

پوزخندی زدم و گفتم:

— هیچ وقت چیزی بین ما دو تا رسمی نمی‌شه!

صورتش قرمز شد. صدای فریادش توی گوشم پیچید:

— معلومه که رسمی نمی‌شه! فکر کردی پسره احمقه بیاد همچین دختری رو بگیره؟

گوش چپم را که از شدت فریاد غیر منتظره‌اش سوت می‌کشید با دست گرفتم. در همان حالت گفتم:

— این منم که نمی‌خوام چیزی رو رسمی کنم!

ابروهایش از شدت تعجب بالا رفت. چشم‌هایش گشاد شد. نفسم را با حرص بیرون دادم و با صدایی که می‌لرزید گفتم:

— رسمیش کنم که بشم یکی مثل مامانم؟ به خاطر حرف مردم زجر بکشم و دم نزنم؟ به خاطر بچه بسوزم و بسازم؟ بشینم کنج خونه، بشورم و بسابم و منتظر شم ببینم آقاکی از علافی و عیاشیش دست می‌کشه، سراغ خونه و زندگیشو می‌گیره؟

صدای بلند بوق ماشین‌های پشتی بلند شد. چراغ سبز شده بود. اشکان پایش را روی گاز گذاشت و ماشین را به حرکت درآورد. چشم‌غره‌ای نثارم کرد و گفت:

— آره! اصلاً همینه! به خاطر بی‌عرضگی خودته که یه علاف عیاش مثل پندارگیرت اومده! رسمیش نکن. مثل دخترهایی که هیچ‌کس حاضر نیست اسمشونو بیاره همین‌طور ادامه بده. فکر کن این‌طوری بهتره! فکر کن این‌طوری مجبور نیستی زجر بکشی، منتظر بمونی و بسوزی و بسازی!

دستم را مشت کردم. رویم را برگرداندم. لعنت به من که در اوج عصبانیت لال شدم. لعنت به منی که به اوج می‌رساندم، همه چیز را توی مشت می‌گرفتم و بعد... کم می‌آوردم و خفه می‌شدم. ناخن‌هایم را با تمام قدرت توی گوشت کف دستم فرو کردم. لب‌هایم را به هم فشردم. نفسم را حبس کردم. خودم را کنترل